



هو الله تعالی شأنه العزیز

هذا الکتاب مقالات امینی از تألیفات

چاکر درگاه و غلام آستان شاهنشاه حسین آقاخان

مهاجر سرتیپ قراقخانه ملقب بادیب نظام چون در علم اخلاق زبان

فارسی بطریق نظم کسی تألیف نکرده علیهذا این کتاب مستطاب را که بنام نامی

القاب گرامی حضرت ملک الملوک السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان

ابن الخاقان ابن الخاقان السلطان مظفرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

اینچاکر آستان که غلام جیره خوار و مدح ثناخوان است برشته

نظم کشیده تقدیم حضور باهرالنور اقدس اعلی ارواح

العالمین فداه داشت رجاء واثق که در پیشگاه

سریر خلافت مستحسن افتد

و بالله التوفیق و علیه

التکلان

گفتم که بگلشن ارشتیم بهبت / وز کل طبقی اگر بچینیم بهبت
خندان خندان آمد و شرکت ارم / گفتا که مقالات امیم بهبت

این نامه که [illegible] خوب بیست / من علیم و شفقه [illegible]
دعوی بتو نمر [illegible] باشند / ای عیب [illegible]
زانان که عیب [illegible] / آن [illegible] بعیب [illegible]
از نامه امر [illegible] / آب [illegible] غبوار [illegible]
بصف [illegible] / رنید خرف [illegible]
سخن لطف خوش [illegible] / درطاعت علم [illegible]
ز چشم ان نکاه [illegible] / نه قیع [illegible]
و نظم خان [illegible] / [illegible] تتمیم

ای آنکه درین مقاله بینی
یادی بدعا کن از امینی

بسم الله الرحمن الرحیم

واجب آمد ستایش واجب / پادشاهی که نبودش حاجب
او مبرا ز چون و ز چند است / خود نخود هم نه او خداوند است
احد اما ز حد برون ذاتش / محی اما جهانیان ماتش
نام پاکش برون ز هر عدد است / نحو تو دانی که اصل الف احد است

عین کثرت در عین وحدت او / وهم ها عاجز از کمیت او
آشکارا و مستتر باشد / همچو بینش که در بصر باشد
اصل کثرت ز وحدتش بظهور / لیک ممزوج چون زجاجه نور
بینش و دیده کی جدا باشند / کی توان گفتنش دو تا باشند
شعله و نور هم یکی نبود / هم بیک بودنش شکی نبود
خودی خود ببر دمی بخدا / دم خود بین دگر دمی بخدا
بیخودی کو و را خدا خوانند / رو خود آید بهر کجا خوانند
او خدا باشد و خدا آید / خودی خود ببر که تا آید
هان مگوئی خدا چسان آید / کین سخن برتر از بیان آید
رویم اینجا بر اهل معرفتست / گفتگو از صفات و ز صفت است
ور نه این رمزها زبانی نیست / گر بدانی جز آنچه دانی نیست
ازلی دانش ولی خود ازل / هست مخلوق حق عزّ و جلّ
ابدی خوانش ولی هم ابد / خلقتی دان ز کردگار احد
چون ازل با ابد دو مخلوقند / ز اول آخرش نه مسبوقند
ایدل اکنون بپا و بینا باش / خالق خویش را شناسا باش

در قدرت نمائی ایزد تعالی و تبارک گوید

مدرکی کو چه درک اشیا کرد
لاجرم ساز و برگ اشیا کرد

پی نی بین که شکرستان کرد
شیر شیرین ز جوی پستان کرد

از بخار زمین بحار آرد
چشمه از چشم کوهسار آرد

نافه از ناف آهوی چین کرد
باد را دایهٔ ریاحین کرد

رطب تر ز نخل خشک کند
وز دم جوف نافه مشک کند

گوهر از سنگ و زر ز خاک آرد
عسل از نحل و می ز تاک آرد

صدف از ژاله پر ز لالا کرد
لؤلؤش در میانه لالا کرد

سنبل از طرف مرغزار آرد
وز دل بیضه مرغ زار آرد

مور مسکین بشیر چیره کند
لعل رخشان ز سنگ تیره کند

مهرهٔ مهر افکند از مار
بستر گل بگسترد از خار

ز پس هر شتا ربیع آرد
وز منی لعبت بدیع آرد

پیل را گه ز بق زبون سازد
نیل را گه محیط خون سازد

دیده

دیده شب ز سرمه مشکین کرد
نفس صبح عنبر آگین کرد

روی لیلی ز غاره گلگون کرد
خار صحرا بپای مجنون کرد

طره مهوشان پر از چین کرد
بیدلان را ز خاره بالین کرد

نام زلف سیه کلاله نهاد
عاشقان را بآه و ناله نهاد

خال هندو بگنج لب جا داد
عقل فرزانه را بیغما داد

پستهٔ لب برنگ مرجان کرد
قیمت وی برابر جان کرد

ابروی دوست چون کمان آورد
تیر مژگان بقصد جان آورد

به بتان گیسوی پریشان داد
دل عاشق بدست ایشان داد

دل سیمین بران چه سنگ کند
پشت عاشق ز غم چه چنگ کند

جام پرویز را لبالب کرد
صبح فرهاد را ز غم شب کرد

ناز را بر عذار عذرا داد
در دل وامق عشق را جا داد

حسن سرکش نصیب یوسف کرد
دل یعقوب پر تأسف کرد

سرو آزاد را لب جو داد
قمریان را نوای کوکو داد

برگ گل را ز ژاله پر می کرد
نای بلبل ز ناله چون نی کرد

رخ خوبان ز می چو ورد کند
عاشقان را ز غصه زرد کند

نرگس گلرخان خمار کند / عاشقان را ز ناله زار کند

جعد مشکین ز چهره بار آرد / روز روشن ز شام تار آرد

ذرّه خاک را سخندان کرد / قطرهٔ آب عین انسان کرد

بستایش گرش من ترسم / که بماند بنیم ره فرسم

این ستایشگری نه کار منست / عجز اگر آرم افتخار منست

راه باریک و پای من لنگ است / طایر وهم را قفس تنگ است

چون مراره بسوی ذاتش نیست / خود گزیر من از صفاتش نیست

در صفاتش هم ار چه حیرانم / لنگ لنگان فرس همی رانم

نیکم اندیشنا وگر زشتم / انچه او کرد از اراده بنوشتم

در خلقت ماسوی و ایجاد عرض و سما گوید

آن مریدی که چون اراده کند / چرخ را پر ز نقش و ساده کند

کاف کن از کرم چه کرد پدید / گرد گردون گرد گرد پدید

خرگهی را که نیست میخ و طناب / کرده بر پا و سیر و دشتاب

وضع صنعت نگر چه انداده است / کاسمان هم منقش و ساده است

هفت طاقی چنین مقرنس کرد / جنبش آن ز چرخ اطلس کرد

صفحه اش از نجوم زینت کرد / مهر و مه را در او ودایت کرد

شد بپا از ارادهٔ باری / خیمه هفت توی زنگاری

پیک وهم عاجز از دخول خروج / کرد تا گرد وی کشیده بروج

پس برافراخت بهر نظاره / هفت قندیل از انور سیاره

حکمت و حکمش انچنان عالی است / کاینچنین خیمه از ستون خالی است

قطرهٔ ز آب رحمتش بچکید / کشت دریای انفکانه پدید

یکنظر پس بسوی دریا کرد / خلقت هفت جرم غبرا کرد

تا نیاید زمین ز لرزه بستوه / میخها زد بدامنش از کوه

چونکه ارض و سما مشکل کرد / روز و شب را بر آن موکل کرد

آسمان و زمین چه بر پا شد / گاه ایجاد جمله اشیا شد

بعد از آن حکمتش تقاضا کرد / چار عنصر ز نو هویدا کرد

باد را از هوای بیغش کرد / وز حرارت ظهور آتش کرد

آفرید آب را ز جوهر خام / خاک را از غرض بداد انجام

حکمتش کرد بهر دفع سقم | اجتماع چهار ضد باهم

زین عناصر ظهور اشیا داد | الفت روح باهیولی داد

هفت آبا ز هفت اختر کرد | ز سطقسات چار مادر کرد

جسم بخشی گرفت بخشیجان | تا پدید آمد این سه آخشیجان

روح را پس صلا سوی تن زد | وان پی سر کنت کنزاً زد

از یکی جلوه کاندر عالم کرد | ذات ذرات را مجسم کرد

از هوای لطیف نه فلکی | گشت پیدا هیاکل ملکی

یکنظر پس بسوی آتش کرد | شکل جن و پری منقش کرد

مشت خاکی به آب پس خمکرد | گشت صلصال و شخص آدم کرد

چون ز خاکش سرشت بود نهاد | روی افتادگی بخاک نهاد

لب چه بر لای نفی گویا کرد | نفی غیر حق از سویدا کرد

این شرافت ز وی چه یافت ظهور | شد ملایک بسجده اش مامور

سجده ابلیس را چه عار آمد | لاجرم مستحق نار آمد

کبر در کبریا نکو نبود | بر در رب ریا نکو نبود

دیو سرکش چه راه دین گمکرد | راه آدم بسوی گندم کرد

تا که در دام بهر دانه فتاد | تیر تقدیر بر نشانه فتاد

خلد را داد خاکدان بگرفت | دود آه وی آسمان بگرفت

لطف حق یارش همعنان آمد | تا ظلمناش بر زبان آمد

رازدان رازش آشکار نکرد | دست راهش خصم خوار نکرد

لاجرم دعوتش اجابت یافت | در زمین خلعت خلافت یافت

تاج تکریم داد از احسانش | صوف صفوت به پیکر جانش

مناجات

ای که ایوان درگهت را تاج | تاجداران بدرگهت محتاج

بی نیازان نیازمند انت | آزمندان آزمند انت

سروران سر بر آستانه تو | خسروان خازن خزانه تو

ناز خوبان زیک اشارت تو | چشم عاشق پی بشارت تو

افسر خسروان بخاک تو پست | عارفان را دل از سماع مست

لب شکرلبان پر از شورت | طرب طالبان ز طنبورت

لمن الملک نغمهٔ کوست | ماسوی در پی زمین بوست
سقف گردان رواق منظر تو | گنبد هفت توی ششدر تو
مهر و مه بندگان فرمانت | چرخ گردان ستاده در بانت
اختران حارسان بام تواند | شب روان فلک غلام تواند
ژاله را باده در ایاغ از تو | جگر لاله پر زداغ از تو
زیور بزم تست انجم چرخ | پر می عشق تست نه خم چرخ
ذکر توحید تو کند گستاخ | قمری از سرو و بلبل از سر شاخ
شکر حمدت کند بصبح و بشام | جغد ویرانه و کبوتر بام
دار دار از در که تو چشم کرم | مغ بمیخانه متقی بحرم
دل درویش غرق محنت تو | جان منعم غریق نعمت تو
صوف پوشان زسینه ریشانت | طرهٔ دلبران پریشانت
عابدت برده حاصل از محراب | عاشقان تو را دل از مهر آب
کس هر بی کسی بود کس تو | قدسیان جمله ذات اقدس تو
وهمها عاجز از صفات تواند | ماسوای تو جمله مات تواند

کنت

کنت کنزاً کنایتی زلبت | کفر و دین هر دو خسته در طلبت
منکه نه زکفر و نی زدین باشم | حکمتت خواست کاینچنین باشم
منکه هستی کنم زباده تو | این چنین گشتم از اراده تو
منکه شرمم بود زکرده خویش | کرده ام خویش پاره پاره زخویش
منکه پای دلم بگل زغمت | نیست جز حسرتم بدل زغمت
منکه پیوستنم تو را هوس است | پیش از اینم جدائی تو بس است
پای دل پیش از این منه بگلم | نیش غم پیش از این مزن بدلم
زعشق خود جان زارم آگه کن | بر من این گفتگو تو کوته کن
در جهان بر روی من کن باز | تا زنم سوی ساحتت پرواز
از می وحدتم چنان کن مست | سر ندانم ز پا و پا از دست
ور نباشد بدرگهت بارم | بر در مصطفی پناه آرم
در نیفتد بسوی من نظرت | احمد مرسل آورم بدرت

در نعت و ثنای خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم گوید

نبی امی آن شهنشه دین | کامد از حق بسوی خلق امین
خاتم انبیا بشیر و نذیر | در ره دین حق سراج منیر

رهبر خلق سوی حق وی بود
ورنه ره سوی دین حق کی بود

قرص خورشید نعل ادهم او
لی مع الله نقش خاتم او

ز لعمرک لبر بود تاجش
قاب قوسین مقام معراجش

عاصیان را بحشر چاره گر اوست
شرف دودمان بو البشر اوست

والضحی آیتی است از رویش
فقر و فخری کلام نیکویش

ز ارتضی بدست پاکش جام
وز فتحناش زیور اندام

متحد گشته آنچنان با احد
کاحدش خوانده نام پاک احمد

مثل آل اوست کشتی نوح
هر که دارد بچنگ یافت فتوح

حال اصحاب او بسان نجوم
خصم سرگشته را شهاب رجوم

قدسیان خادمان خیل ویند
انبیا جملگی طفیل ویند

زاو بیاموخت علم دین آدم
کو نبی بود ماء طین آدم

در دبستان حکمتش ادریس
سالها بود در پی تدریس

کشتی نوح را چه پشتی کرد
لاجرم نوح جا بکشتی کرد

خلعت خلت خلیل او داد
روح قدسی بجبرئیل او داد

نفس یعقوب حاجت از وی یافت
ورنه جز حزن وی ز آل کی یافت

خورد یوسف ز خوان وی نمکی
یافت زان رو ملاحت ملکی

از کلامش کلیم گشت آگاه
نام از آن آمدش کلیم الله

مسح کرد او کف مسیحا را
که ز کف زنده کرد موتی را

جان پاکش قرین همسر دوست
ما عرفناک گوی برد ز دست

رفرف عشق رانده تا در عرش
خاک نعلین اوست زیور عرش

در معراج حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله گوید

یکشبی سوی عرش شد گذرش
روشنان فلک نظاره گرش

جبرئیل آمدش بسوی وثاق
برقی اندر کفش بنام براق

گفت یارت سروده یار بیار
خیز و رو کن از این دیار بیار

گفت با وی کزین عنایت حیست
می نگنجم ز خرمی در پوست

ز اشک شوق آنکه طهارت کرد
کعبهٔ دل ز نو عمارت کرد

خودی خود نهاد و تنها شد
بر براق آمد و ببالا شد

چون ز پستی سوی فراز آمد
قمر اول به پیش باز آمد

گفت شاها منم غلام قدیم
که ز سبابه ام زدی بدو نیم

بار دیگر ز امر اشرف تو — یافتم التیام از کف تو
اینک امر تو را سر افکنده — شاه چرخم ولی تو را بنده
شاه گفتا که باز بر جا باش — حارس آسمان دنیا باش
بسپهر دویم چه وارد شد — شرف خانه عطارد شد
تیر چون دید روی شاه عیان — پی تعظیم گشت خم چه کمان
ز دبیران دفتر زبان بگشود — مدحت شاه را زبان بگشود
شاه بر پرسش ترحم کرد — سرور و پیشوای انجم کرد
پس بسیم سما نهاد قدم — زهره را زهره شد نهان بعدم
چنگ و بربط بزیر دف بنهاد — تار گیسو بروی کف بنهاد
گفت کی شاه زین عمل توبه — هم بجای جرمم این توبه
شاه گفتش که ترک خنیا کن — پیش حق پیشه زهد و تقوی کن
باز از انجا بسبز طارم شد — پی سیر سپهر چارم شد
مهر از این مژده شد بشیر سوار — لشکر انجم از یمین و یسار
چون نظر بر جمال شاه افکند — خویشتن را بخاک راه افکند
گفت یک بنده ی زبانم توام — خسرو خاور و غلام توام

هر سحرگاه آیم از خاور — تا بخاک درت گذارم سر
پاکی نیتش چو ثابت شد — شاه سیاره و ثوابت شد
پس بر آتش سبک عنان آمد — بسوی پنجم آسمان آمد
حارس چرخ پنجمین بهرام — ترکی آشفته خوی خون آشام
زد و تیغ و کفن بگردن کرد — خفت بر خاک راه شیون کرد
گفت شاها من ارچه ترکم — ترسم از قهر بر کنی پنجم
توبه کردم دگر ز خون ریزی — خون بیچارگان تو چون ریزی
چونکه از کرده عذرخواه آمد — پوزشش وی قبول شاه آمد
باز بالا رجیش انجم شد — قهرمان سپهر پنجم شد
بر ششم منظر انگهش ره شد — مشتری از قدومش آگه شد
پی تعظیم شه روان آمد — وز سعادت دوان چو ان آمد
از ادب داد بر رکابش بوس — گفت شاها مرا مکن مایوس
چون خضر زندگی بده تو مرا — خدمت بندگی بده تو مرا
تا شوم پاسبان درگه تو — کردم از خاندان خرگه تو
مشتری را چه شد سعادت یار — لاجرم بار یافت بر دربار

حاجب در که از عنایت شد / لایق رتبه سعادت شد

پس برآمد بهفتمین منظر / پیری آنجا نشسته بود بدر

زحلش نام زاهل شوکت بود / خسروی تند و با مهابت بود

سخت هشیار و با فراست بود / روز و شب در پی حراست بود

بر کفش لوح سیم و خامهٔ زر / داشت بر جمع و خرج چرخ نظر

موکب شاه را چه زینسان دید / خویشتن را بسی هراسان دید

تاج از سر فکند و خامه ز کف / بوسه زد بر رکاب شه ز شرف

عقد پروین خود نثارش کرد / بشهنشاهی اختیارش کرد

گفت شاها اگرم دهی فرمان / گاو گردون برت کنم قربان

سکه در هفتمین فلک ز حلم / ز مقیمان درگهت محکم

سکه در هفتم آسمان شاهم / در زمین تو خاک درگاهم

شاه از لطف بی عنایت خویش / باز دادش ز نو ولایت خویش

باز بر تخت زر نگینش کرد / خسرو چرخ هفتمینش کرد

باز از آنجا براند شه باره / از ثوابت گذشت و سیاره

فرق افلاک زیر پا طی کرد / مرکب بازگشت را پی کرد

پا چو آمد بفرق افلاکش / آمد از حق خطاب لولاکش

گوش و جانش چه صوت یار شنید / پرده کی گفت و پرده دار شنید

شوق دیدار یارش افزون شد / از سماوات سبعه بیرون شد

مرغ دل طوف کوی یار گرفت / از همه ماسوا کنار گرفت

هر چه بودش بجا بماند برفت / تا در کبریا براند برفت

آنچنان گشت گرم دیدن یار / که براقش بماند از رفتار

از براق خرد بزیر آمد / رفرف عشق دلپذیر آمد

در فضای حریم کعبهٔ دوست / عاشق آنجا فکند از تن پوست

ساحت سدره را ببالا رفت / رفرفش تا بعرش اعلی رفت

چون بیکبارگی مجرد شد / گاه وصل احد با احمد شد

منظر دیده از نگاه بماند / روح روح الامین ز راه بماند

دید جائی که جا نبود آنجا / جز مقام فنا نبود آنجا

کاخی از شش جهت منزه دید / خلوت بارگاه الله دید

لامکان را مکان چگونه بود / غرض از ما همها نمونه بود

تا کند وهم درک این معنی / قاب قوسین بخوان او ادنی

در دل مصطفی چه تاب نماند   اندر آنجا دگر حجاب نماند
پس برآمد خطابی از یارش   گوش جان گشت گنج اسرارش
اندر آمد بخلوت سرمد   متصل گشت با احد احمد
میم احمد شد از میان یکبار   گشت هنگام وصل یار بیار
پس نهادند خوان با حضرتش   اندر آن خوان فتاد چون نظرش
دستی آنجا ز غیب پیدا شد   احمد از دست وی [?] شیدا شد
گرچه آن دست بود همدستش   مصطفی باز گشت پابستش
من نگویم که دست یزدان بود   لیک گویم که هرچه هست آن بود
دست مشکل گشای حیدر بود   در بهر جای با پیمبر بود
با نبی حق نمود همدستش   داد از نو بدست وی دستش

در منقبت مولای متقیان علیه السلام گوید

ای دل ار بیم داری از رهزن   دست در دامن یدالله زن
مرتضی کز وی گیتی آمده طاق   داده زال زمانه را سه طلاق
صفدری کافضل المحبا بود   با پیمبر ز نور واحد بود

شهسواری که روز میدانش   قدسیان گشته لافتی خوانش
بر ملایک ثنای وی ورد است   جبرئیلش کمینه شاگرد است
آنکه قایل بقول لو کشف است   او گهر بود آدمش صدف است
از علوش علی خطاب آمد   وز تواضع ابوتراب آمد
عین هر نور و نور هر عین است   زوج زهرا و باب سبطین است
شیر حق بود دست داور بود   مصطفی شهر علم او در بود
آسمان خوانده خطبه شرفش   سری از سینه قول لو کشفش
هل اتی آیتیست در شانش   انما زیب پیکر جانش
کشته کفر کین دریده [?] بتیغ   ظلمت شرک را زدوده [?] بتیغ
دین حق از کفش گرفته رواج   دوش احمد ورا بود معراج
نفس قدسیش نفس پاک نبی   طینت وی ز آب و خاک نبی
آدم و نوح گشته دربانش   هود و صالح عطا خور خوانش
دست زور آزمایش خیبر کند   بیخ بتخانه از جهان بر کند
آنکه اندر نماز خاتم داد   روح قدسی بپور مریم داد
گمرهان را بره نمونی بود   قایل خطبه سلونی بود

ذوالفقارش نخوان منقش بود — شب ز بیم خدای در غش بود
روز هیجا که عمرو عنتر کشت — نفس را از جهاد اکبر کشت
در خیبر ز در چو جان کنده — دل از آلایش جهان کنده
مردیش طعنه با بشیر زنان — آب بردی برای پیرزنان
آفتابش بزیر فرمان بود — او پی خدمت یتیمان بود
فلکش سجده بردی از تمکین — مسکن وی بکلبه مسکین
توسن چرخ زیر رانش بود — قرص نان جوین نخوانش بود
روح با قدسیان برضوان شت — ترک این تن بجای بستان داد
از بزرگی جهان نمودش تنگ — لاجرم زین زمانه بودش ننگ
پشت پا بر جهان یکجا زد — خیمه نزد رفیق اعلی زد
تیغ بن ملجمش چه بر سر شد — وصل جانانه اش میسر شد
گفت از هر چه هست رستم — وارهیدم برب کعبه قسم

در فضیلت سخن گوید

سر هر مایه پایه سخنست — بلکه سر زیر سایه سخنست
قدر مردان نهفته در سخنست — دانش مرد خفته در سخنست
مرد را زیب زیورست سخن — قوت روح سخن ورست سخن
دل بود عرش ترجمان سخنست — قفل گنجینه دهان سخنست
پرده دار سرای دل سخنست — همزبان از برای دل سخنست
اولین خلقت حق است سخن — حکمت محض مطلق است سخن
نغمه پرداز ساز دل سخنست — عقده بگشای راز دل سخنست
شرف شخص آدمی سخنست — مرهم ریش هر غمی سخنست
محک علم و دانش است سخن — روح را چون جوارش است سخن

در ستایش پادشاه عصر ملک مظفرالدین قاجار گوید

سخنی را که معنی جانست — سخن مدحت جهانبانست
ملکی کز ملوک فرد آمد — گلشنش عرصه نبرد آمد
شه مظفر که جمله شاهانش — شهنشاهند خواهانش
رونق از نام وی گرفته همی — دین تازی و دولت عجمی
زیور افسرست تارک او — صد بلا خیزد از بلارک او
صارم تیزش آسمان سوزست — خنجرش را لقب جهان سوزست

صعوه ز عدلش گشاده پنجه باز | آسمان پنج نوبتش به نماز
تا که از پاس پاسبانش آگاهند | شیر و آهو بیک چراگاهند
کرده از عدل خویش عمارت ملک | زایزدش تا ابد بشارت ملک
خلق خصمش چو در عتاب آمد | لاجرم مالک الرقاب آمد
بیدلان را بجود شاد کند | با رعیت همیشه داد کند
خسروان را بود بگنج مدار | واین شهنشاه را ز گنج است عار
نهد از بهر خلق بر دل رنج | با سلاطین دیگرش تو مسنج
تیر از شست وی خطا نکند | گر ز کف شه خطا نکند
تا بدست اندرش تفنگ بود | هدفش سینه پلنگ بود
عدد لشکرش ز حد بیش است | فوج سربازش از عدد بیش است
گر برم نام توپخانه شاه | ترسم آتش فتد بخرمن ماه
ز قراقش به آنکه دم نزنم | دهر آلوده را بهم نزنم
حاجب وی بچهره چون چین زد | چوب کین بر سر سلاطین زد
هیبتش بر زمانه بر زده هی | بر درش بهر کدیه آمده کی

صد کیومرث و صد چه هوشنگش | در تحیر ز هوش و فرهنگش
دیو بندی که صد چه طهمورث | کو بیدش ملک را توئی وارث
جم نگینی که صد فریدونش | کشته از رشک دل جگر خونش
صد منوچهر چهره بر خاکش | صد چه نوذر اسیر فتراکش
کیقبادی که صد چه کاووسش | پیش تخت آورد زمین بوسش
تاج بخشی که صد سیاووشش | خویش را خوانده حلقه در گوشش
جام کیخسروش ضمیر منیر | راز گیتیش عیان بود بضمیر
صد چه لهراسب پاسبان درش | صد چه گشتاسب خود شبان درش
گیرد اشعه یار رنگ زریر | از کمانش اگر جهد یک تیر
بهمنی کز ره مهابت خویش | ایمنی داده گرگ را میشش
ز غضب گر بچهره تاب کند | تخت داراب رو بر آب کند
صد سکندر ستاده بر در وی | صد چه دارا کمینه چاکر وی
در دستبرش ز شیربانانست | اردوانش دوان بدیوانست
پی پوزش ستاده شاپورش | بغلامی دهد شه پورش

لرزد از بیم یزدجرد اثیم — تند اگر بنگرد بسوی رخیم
ور بسوی صید گور پای نهد — روح بهرام گور جای دهد
بحر خشمش اگر بجوش آید — صد بلاشش پلاس پوش آید
ار نوازد ز سوز نیشش دیدی — سر ز فیروز بر نتابیدی
گر ز سطوت نظر کند بقباد — افسر سروری دهد بر باد
تخت رفعت چه بر ثریا زد — طعنه بر عدل و داد کسری زد
صد چه هرمز در آگنه غلام — صد چه چوبینه بر درش بهرام
قهرمانی که صد چه پرویزش — دود اندر رکاب شبدیزش
ملک ایران ز فتنه راحت کرد — ظلم در عهدش استراحت کرد
پادشاهان روم و روس و فرنگ — پیش رایش ز چهره باخته رنگ
خاک پاریس بارد از سره خون — تند اگر بنگرد بناپلیون
در پی ملک اگر کند تدبیر — بطر آید نصیب بطر کبیر
ور فرستد بهند یک منشور — دل دیکتوریا زند صد شور
سوی خاقان نویسد ار یاسا — ختن چین دهد بجرم خطا

روی عزم ار بسوی روم کند — قصر قیصر مقام بوم کند
بیش ازاین مدح شه نیارم گفت — که ثنا را بود نیارم گفت
مدح این شاه گفتن آسان نیست — این مظفر شهست خاقان نیست
پادشه را ثنای همچو منی — مور لنگ است مانده در لگنی
نتوانم من از هزار یکی — گویمش از خصایل ملکی
به که سوی دعا برآرم دست — که ثنای ورا ندارم دست
یا رب این خسرو خجسته نژاد — تا جهان است شاه شاهان باد
برتر از فرقدان برش پایه — در سر ما مگیر این سایه
پسرانش که غصن سلطنت اند — رکن ملکند و حصن سلطنت اند
از حوادث نگاهشان بیدار — زیر اقبال شاهشان بیدار

در ثنای صدر اعظم سلطان و شخص اول ایران

حال گویم ثنای دستورش — تا کنم عالمی پر از شورش
شه سلیمان این زمانه بود — بر درش آصفی یگانه بود
صدر اعظم که امین سلطان است — کشور شاه را نگهبان است

ذات پاکش بری ز هر لافی / پادشه را وجود وی کافی

صیت تدبیر کاردانی وی / تا بیونان و روم رفته ز ری

حسن اخلاقش بخان‌کش نام / تا بسر حد مصر رفته و شام

چند آرای شاه کشورگیر / کاین چنین کس گزیده است وزیر

تا دل اندر جهام ایران بست / از کفایت کف وزیران بست

کاردانی که در جهان لتش / صد وزیر از پیاده ماتش

از عطایش اثر نمانده ز آز / برفکنده از زمانه رسم نیاز

بسکه با خلق جود بیمر کرد / دشمن و دوست را مسخر کرد

نزد شه تا فزود منزلتش / معتدل شد جهان ز معدلتش

بر در پادشه برای حق است / روز و شب در پی رضای حق است

عشق حق در دلش چنان زده شور / که نگردد ز نسیهٔ حق دور

می‌کشد رنج بهر راحت خلق / راحت وی در استراحت خلق

ملک را کاینچنین بود دستور / پادشه شاد و مملکت معمور

در سبب نظم کتاب گوید

من که این رشته پرگهر کردم / نز پی دعوی هنر کردم

توان نیز کرد با مقصود / که نیم هاشم بلا مقصود

اولاً نامهٔ عمر را نوبت / ذکر احد و شه عمر تا نوبت

اندر این نامه چون ریا نبود / جز در شرع مصطفی نبود

از من این نامه یادگاری باد / شاید از من قبول باری باد

یادگاری اگر ز ما ماند / در زمانه همین بجا ماند

دو دمش آنکه از قضای الست / پای من بنده ناگهان بشکست

از پس آنکه لشکری بودم / قرب سالی دو بستری بودم

ره روشن از بخت بد سراج نشد / پای بشکسته را علاج نشد

من که گمگشته بره بودم / از غلامان پادشه بودم

گر چه حق راست پیشه رزاقی / شغل من بنده است قزاقی

اندر آنجا بنام سرهنگی / سر مرا بود فخر و فرهنگی

ماندم از کار خویشتن چون باز / با دل تنگ کنج خانه فراز

از عطای ملک مرا مرسوم / همچنان هست باقی و معلوم

شه بلطفش بسی عمیم بود / عادل و باذل و کریم بود

محض الطاف خسروانهٔ خویش — در حقم کرد لطف بیش از بیش

رزد در لطف خاص و رأفت عام — داد بر من لقب لوی نظام

قدمت خدمتم رعایت کرد — رتبه سرتیپیم عنایت کرد

چون ز عهد صبی الی الشباب — کار من بنده بود درس و کتاب

همچنین از شباب تا بشیب — صرف شد عمر من بنزد لوب

کفتم از شغل خود زیان کردم — عازم خدمت زبان کردم

بیرقش باب باب بنویسم — تا بنامش کتاب بنویسم

باشد از شاه تربیت اکرم — من بکیتی ثنائی دکرم

پس بنام شه ابتدا کردم — و انمقالات را بنا کردم

تا بنام مظفرالدین شاه — ماند این نامه در همه افواه

ابد الدهر تا جهان باشد — نام شاه جهان در آن باشد

سعی در وی ز جان و دل کردم — و این مقالات را چهل کردم

نظم کس اندرین مقالت نیست — و این کهن جامه استعارت نیست

نام وی را ز خورده بینی دان — و انمقالات از امینی دان

سینه کردم به تیر طعنه هدف — که و من صنف قد استهدف

بار الها مرا معین کن — نظر خود سوی امینی کن

لطف توفیق خویش کن یارم — از بد حاسدان نکه دارم

نظر خویش کن مرا همراه — تا که افتد قبول خاطر شاه

و این شهنشاه را بدار از جود — کشورش امن و خاطرش مسعود

مقالهٔ اوّل در فضیلت عدل عادلان و برخی از معدلت پادشاه جمجاه ملک مظفرالدین گوید

ابتدا کردم این مقالت را — صفت عادل و عدالت را

عدل رکن اصول ایمان است — صفت عدل خاص یزدان است

حق که اوصاف خود چنین فرمود — عدل را خاص خویشتن فرمود

آنکه نعلینش عرش راند فرش — گفت عادل بود به سایهٔ عرش

قاب قوسین شهی که منزل کرد — فخر بر عهد شاه عادل کرد

کشوری را که شه بود عادل — نظر حق در او بود شامل

پادشاهی که عادل ملک است — لطف داور شامل ملک است

ملکی را که عدل آیین است — بیقین اشرف سلاطین است

پادشاهان که از جهان رفتند | همگی غیر عادلان رفتند
هر یکی را که بود عدل شعار | تا قیامت از او بود تذکار
نام عدل از جهان نخواهد رفت | ور رود جسم جان نخواهد رفت
شاه عادل ز دین جدا نبود | ظل ز ذی ظل یقین جدا نبود
خسروی را که عدل سیرت اوست | پی نام نکو بصیرت اوست
نام نیکو ز ملک فانی به | شاهی ملک جاودانی به
از شهان هر که عدل پیشه کند | در خیال سلطنت همیشه کند
شه که با عدل و دین قیام کند | خواب خوش را بخود حرام کند
حق از او راضی و رعیت شاد | این چنین ملک کی رود بر باد

در بیان شمهٔ از عدل پادشاه عهد ملک مظفرالدین شاه قاجار گوید

شکر لله که کشور ما را | داده ایزد بعادلی دارا
نیست کس را ز کس غمی در دل | از دم تیغ خسروی عادل
شاه عادل مظفرالدین شاه | کز سپهرش گذشته پایگاه
ای خوشا حال کشور ایران | زیر اقبال دادور ایران

صیت عدل مظفرالدینی | رفته تا ملک رومی و چینی
فتنه در کاست از دم تیغش | پشت دین راست از دم تیغش
غیر ظالم که بس همی نالد | کس بعهدش ز کس نمی نالد
گرگ با بره شیر با آهو | خفته از عدل شه بیک پهلو
فتنه از کشورش گریزان است | بسکه بر خلق عدل ریزان است
شادی آغاز اینک ای ایران | ناز کن ناز اینک ای ایران
هر چه بودت بدل مراد رسید | که خدایت کنون بداد رسید
بالله ار اردشیر و کسری کرد | آنچه در سال قحط با ما کرد
عالمی را بخویش بنده نمود | کشوری را ز جود زنده نمود
خلق را شه نگاهداری کرد | گر چه امداد لطف باری کرد
همه در راه اهل کشور داد | هر چه بودش خزانه و زر داد
زهدش از ابن ادهم است فزون | از همه کشورش غم است فزون
پادشه نیست بالله این ملک است | آهش از بهر خلق بر فلک است
رأفت و جود و حال این خسرو | ای خوشا زاعتدال این خسرو
برده از یاد عدل کسری را | عدل این خسرو جوان ما را

حکایت

مرد سرباری احمدش نام است　　شغل قصابیش سرانجام است

در شمیران بقرب معبر شاه　　رفت و آنجا خرید یک چه چاه

با میدی که آب از آن خیزد　　آب از آن یکه توچه چاه خیزد

سعیها کرد هرچه در آن راه　　آب بیرون نشد از آنده چاه

موکب خسروانه یک روزی　　گرد از آنجا گذر بفیروزی

بود چون وقت ظهرگاه زوال　　گشت آنجا پیاده از اقبال

تا در آنجا نماز بگذارد　　بر در دوست راز بگذارد

شاه گفت این زمین و آن از کیست　　وین چه و چشمه و سرآب از کیست

مرد سرباز گفت کان من است　　گرچه گیتی ز خسرو زمن است

گفت بادی شهنشه عادل　　آن سحاب آستین دریا دل

کاین زمین در کنار راه من است　　معبری از شکارگاه من است

موکب ما چه با جنود آید　　اندر اینجا کجی فرود آید

بر تو سودی از این مکان نرسد　　جز خرابی و جز زیان نرسد

اینک از تو اگر رضا داری　　این مکان را کنم خریداری

تا که آنجا چه من نماز کنم　　روی خود سوی بی‌نیاز کنم

خاک و آبش مرا مباح بود　　همه باشش مرا مباح بود

مرد سرباز زین سخن شد شاد　　گشت از قید آن مکان آزاد

کان مکان گرچه رایگانش بود　　کی بکس هیچ آن مکانش بود

در زمان گفت شاه عادل را　　که عطا کن شهنشها عادل را

پس خرید آن خدیو عدل شعار　　آن مکان را بمقصد دینار

شاه آنگاه با غلامی گفت　　کو هر معنی از عدالت سفت

کاین جوان را ببر بمحضر شرع　　تا که این بیع باشد از ره شرع

اندر آنجا مر قباله کند　　ترک هر غبن و هر اقاله کند

رفت از وی قباله اش بگرفت　　از شهنشه حواله اش بگرفت

شاه گفتا پکیتن از خاصان　　تا که از آن جوان شود پرسان

کان زر شاه را تمام گرفت　　یا که قدری از آن غلام گرفت

رفت و تحقیق کرد و آمد باز　　که تمامی رسیده بر سرباز

عدل و آثار خوانده ایم بسی | این چنین عدلت نکرده کسی

مقاله دوم
در نکوهش ظلم ظالمان و وخامت آن

بشنو اکنون ز حاکم ظالم | آه آه از نظام ظالم
ظلم را عاقبت وخیم بود | مرد ظالم بسی به بیم بود
هر که او ظلم را کند پیشه | ریشهٔ خویش را زند تیشه
خویشتن دیده ام نه در افواه | عمر ظالم بسی بود کوتاه
حاکمانی که ظلم ورزیدند | هم در اینجا سزای خود دیدند
و انچه در آن سر از او پرسند | بیقین دان که نی نکو پرسند
حقتعالی بد ظالم را | لعن فرموده قوم ظالم را
ظالم از ظلم خود ثمر نخورد | هیچکس میوه زان شجر نخورد
بین که از ظلم خویشتن شداد | داد با دست خویش از ستم بر باد
غیر نامی نمانده آنها را | ظلم ضحاک و عدل کسری را
ظلم ظالم همیشه بر جا نیست | جز مظالم بدار عقبی نیست

مصطفی

مصطفی خطبه چون بآیت گفت | ظلم را ظلمت قیامت گفت
ملک را انقلاب از ظلم است | خانه دین خراب از ظلم است
هر که در ملک ظلم خیره کند | دشمنان را بخویش چیره کند
برکند خصم پوست از تن وی | ملک ویران و خلق دشمن وی
ملک ظالم ز فتنه سالم نیست | هیچکس دوستدار ظالم نیست

حکایت

ظلم افغانیان چو پیچد شد | نادر از سوی حق مؤید شد
آن فلک رتبه خسرو قهار | ضیغم شرزه نادر افشار
قهرمانی چو وی سپهر ندید | کس از او روز کینه قهر ندید
آمد آنسان که خود شنیدستی | یا بتاریخ و نامه دیدستی
نسل افغان از این دیار بکند | تا بکشمیر و قندهار بکند
از جهان خسروان خراج گرفت | از سر شاه هند تاج گرفت
هند و ترک و عجم مسخر کرد | رومیان را ذلیل و مضطر کرد
روسیان را ز شهر رشت براند | رخش همت بکوه و دشت براند

رومیان را براند از تبریز / کردش از خون رومیان لبریز
کرد کاری بملک داغستان / که ز خون گشت چون آغستان
چرخ در روز کینه بنده اوست / ملک ایران هنوز زنده اوست
گیل و افغان و روسی و رومی / هر یکی برده بود یک بومی
تا که شمشیر انتقام کشید / گردن سرکشان بدام کشید
صیت تیغش هنوز در روم است / نام مردیش اندران بوم است
گرد از جان رومیان بگیخت / همه جا با سر عسکران آویخت
کار بر رومیان چنان شد تنگ / که بصلح آمدند باز از جنگ
کرد تسخیر هند از یک تاخت / بعد از آن تا بملک زابل تاخت
در جهان نامش آشکارا رفت / تا بخوارزم و تا بخارا رفت
تا که بر دفع ظلم کارش بود / لطف ایزد معین و یارش بود
تا که دل نرم با رعیت داشت / هر کجا رفت فتح و نصرت داشت
چون بر آورد سر بسفاکی / برد از یاد ظلم ضحاکی
کرد اول ز روی کینه و خشم / قرة العین خویش را بی چشم
ظلم را کرد چونکه پیشه خویش / کند با دست خویش ریشه خویش

داد مظلوم چون نداد / لاجرم رفت ملک وی برباد
چونکه بر معدلت قیام نکرد / آنجهان سلطنت دوام نکرد
در سر ظلم جان خویش گذاشت / سر بسر خاندان خویش گذاشت
افسری کاز فلک فزونتر بود / آخر از ظلم گوی معبر بود

مقاله سیم در فضیلت عقل و ستایش عاقلان

حق که تکوین آفرینش کرد / اول ایجاد عقل و بینش کرد
زانچه ایجاد ذات سرمد کرد / برتر این جوهر مجرد کرد
آدمی را که احسن التقویم / خوانده حق از تمیز عقل سلیم
عرض است هر صفات در گوهر / بجز از عقل کان بود جوهر
عقل از هر هنر که باید به / زانچه اندر تصور آید به
رتبه عقل بس رفیع بود / عقل بس گوهر بدیع بود
فتبارک که حق بقرآن گفت / آن بی عقل و درک انسان گفت
هر که را عقل سایه بر سر داشت / از همه خلق پایه برتر داشت
عقل از گنج و مال و سیم بهست / راستی این در یتیم بهست

هر که از عقل باشدش کالا رتبه از خلق باشدش بالا

مال را احتمال صد خطر است عقل بهتر ز مخزن گهر است

مال اگر نیست عیب هر کس نیست لیک از عقل نبودش کس نیست

فخر انسان بدانش و عقل است ورنه فخرش بدیو و دد نقل است

منعمی را که عقل در سر نیست او بجز باد و آب همسر نیست

عقل برتر ز هر صفات بود در بلا کشتی نجات بود

از خرد هر که را بود بهره چرخ را نیست کین وی زهره

دم ابلیس کان اثر بخشد در بر عقل کی ثمر بخشد

آز و شهوت که جسم پاره کنند چون بعاقل رسد کناره کنند

روز سختی که خلق حیرانند عاقلان آن بلا بگردانند

مشکلی را که دل هراسانست حل آن نزد عاقل آسانست

حکایت

خواند منصور امام صادق را نزد خویش آن کلام ناطق را

تیغ و جلاد و نطع حاضر کرد رو بدان آل سید انکار کرد

تیغ تا نیمه از نیام کشید گفت با آن امام راد رشید

سرزنی بر خلافت من عیب میکنی نزد خلق دعوی غیب

در جوابش امام دانا گفت در یکتا ز بحر معنی سفت

عالم الغیب جز خدا نبود هر که دعوی کند روا نبود

گفت یک دعوی دگر داری که خلافت بزیر سر داری

گفت بر عقل خود زیان نکنم در حق خویش این گمان نکنم

کشوری کاندر او خلافت تست امن و آنچه از شرافت تست

آنچنان ملک کی رسد بر من برده گو یا کسی حسد بر من

گفت دانی که در ضمیرم چیست گفت دانم که غیر عفوت نیست

گفت شمشیر انتقام کشم از دم تیغ تان تمام کشم

نخلهای شما ز جا بکنم مسکن و خانه و سرا بکنم

نسل حیدر ز بن براندازم کارتان تا بمحشر اندازم

گفت آن عقل کل بدان جاهل کاین قساوت ندامت در دل

انبیا جملگی صبور بدند وقت قدرت ز کینه دور بدند

حضرتت ز انچه نسب داری نتوان ترک آن حسب داری

چونکه منصور این کلام شنود   نیمه تیغ در نیام نمود

گفت هر قوم را که حق برداشت   چون تو باید بزرگ در بر داشت

وانکه جاهش بر علیم بود   چون تواش قاید و زعیم بود

بر تو این انتقام بخشیدم   جرم قومت تمام بخشیدم

ده هزار از زرش ببنت دلو   بازگشت و ورا اجازت دلو

عقل اندیشه گر شگرف کند   دفع زینسان بلا بحرف کند

مقاله چهارم در نکوهش جهل و نادانی

در جهان هر غمی و هر دردیست   جهل نادان از آن بتر دردیست

هیچ دردی چه جهل نادان نیست   کار این درد جهل و آسان نیست

زانکه هر درد را بود چاره   غیر نادان گول بیچاره

قول دانا بگوش آن بدبخت   مثل پای مور و صخره سخت

آن مسیحا که زنده کرد اموات   بود در دفع درد جاهل مات

اکمه و ابرصان شفا دادی   بر سر جهل پا ننهادی

عقد

عقد هر مشکلی بسیج گسیخت   لیک از جاهلان بکوه گریخت

بدتر از درد جهل دردی نیست   بهر وی غیر رنگ زردی نیست

ور کند جاهل عزم دینداری   نتواند ز روی نکه داری

طاعتی را که میکند جاهل   نتواند از او برد حاصل

نبود از عقل در رهش همراه   جاهل از راه دین شود گمراه

وانکه از عقل بر کنار بود   پی ابلیس بی فسار بود

چون یسار از یمین نداند باز   بیقین قدر دین نداند باز

هیچ دارو بوی اثر نکند   ور نصیحت کنی ثمر نکند

مهر جاهل ز دشمنی بتر است   گر طبرزد تو را دهد تبر است

مدحت جاهلان ملامت دان   فعلشان فعل جاهلیت دان

دوستی گر کنند با هر کس   نرسانند جز ضرر بر کس

تا توانی ز جاهلان بگریز   صحبتش را بدان چه از ره تیز

صد نکوهش رسد ز مدحتشان   هست سوهان روح صحبتشان

جاهل آن را که وصف مدح کند   نیست مدحت که طعن و قدح کند

حکایت

بشنو اکنون یکی حکایت نغز
قشر بگذار و جدا کن مغز

میرزا یوسف آن ستوده دهر
وان به تبریز امام جمعه شهر

سیدی پاک زاد عالی بود
صاحب رتبه و معالی بود

روزی آن دوحه نبی را فرع
جای بودش بصدر مسند شرع

میر فتاح پور انور وی
بد در او نشسته در بر وی

ناگهان ترکی از ارادت او
آمد آنجا پی زیارت او

از ادب رفت دست وی زد بوس
دادش از لطف خویش اذن جلوس

ترک چون دید وضع پور و پدر
مهر آن هر دو از دلش زد سر

گفت بخ بخ از این دو آن که
که تو گوئی خدا فرستاده

در حقش آیه مبارکه را
خسر الدنیا و الاخره را

مدحت جاهلان چنین باشد
مهر جهال جمله کین باشد

مقاله پنجم در فضیلت علم و ستایش عالمان گوید

رتبه علم برتر از فلکست
عالم علم بهتر از ملکست

آنکه در پرده کنت کنزاً گفت
نی پی جاهلان بر زن گفت

لکی اعرف بخوان که تا دانی
گفت با عالمان ربانی

چون ز خلقت مراد معرفت است
پس خطابش باهل این صفت است

با ملک حق چو انی اعلم گفت
علم الاسماء بگوش آدم گفت

علم تعلیم نوح کشتی کرد
وقت موج بلاش پشتی کرد

با خلیل الله علم کافل بود
که نجومش بدیده آفل بود

علم ادریس را ببالا برد
بر در قرب حق تعالی برد

یونس از علم در دل ماهی
کرد اقرار ظلم و زد آهی

یوسف از علم مشکل ریان
کرد آسان شد عزیز جهان

علم داود را خلافت داد
بسلیمان سریر حشمت داد

علم ایوب را صبوری داد
تا خدایش ز رنج دوری داد

موسی از علم چون علیم آمد
عالم الغیب را کلیم آمد

علم در گوش پور مریم گفت
تا که ان قلت انت اعلم گفت

فرق بوجهل احمد از علم است
ملک جاوید سرمد از علم است

مرتضی کافضل المجاهد بود / بمباهات علم جاهد بود
آنکه او لو کشف بمنبر گفت / در حق علم این سخن برگفت
حرفی از کس گر استفاده کنم / من بمولائیش اقرار کنم
آدمی را شرافت از علم است / در دو گیتی سعادت از علم است
علم برتر ز کیف یا کمست / هر چه گویم ز علم باز کمست
برتر از علم هیچ خصلت نیست / فعل عالم تهی ز حکمت نیست
حق بپیمان علم خویش چون فرمود / وصف تاویل راسخون فرمود
مصطفی کان حدیث زیبا گفت / در حق عالمان دانا گفت
عالمانند از امت من باز / همگی با پیمبران انباز

حکایت

قصه از ردچلبی ار خوانی / دانی این عالم است ربانی
دید در خواب آن خجسته شیم / مصطفی و کلیم را باهم
کان حبیب و کلیم و قادر حی / یکد ششتند از برابر وی
مصطفی چون نظر بسویش کرد / دیدهٔ مرحمت برویش کرد

انچنانکه

آنچنانکه بود شیمت وی / از سلامی فزود قیمت وی
کرد موسی از آن جناب سؤال / کیست این بنده حمیده خصال
گفت از وی بپرس نامش را / تا که آگه شوی مقامش را
پس کلیم الله احترامش کرد / از غایت سؤال نامش کرد
گفت نامم من احمد ابن علی / یکتن از خادمان شرع جلی
خطهٔ اردبیل مسقط من / کربلا را گزیده همت من
گفت عیبی بخصلتت نبود / لیک علم فصاحتت نبود
من نپرسیدمت بغیر از نام / در جواب از چه بود طول کلام
گفت پرسید از تو چون باری / کاین چه باشد که در یمین داری
بایدت اختصار فرمودن / ادب از کردگار فرمودن
نه که تطویل از اختصار دهی / عالم الغیب را شمار دهی
کاین عصای من است تکیه کنم / هم بسی احتیاج از او برهم
گفتی آنگاه با خدای اهمی / واهش بها علی غنمی
هم بدانت نبود استکفاء / تا که گفتی مآرب اخری

چون کلیم الله این جواب شنود | گشت خندان مرحبا فرمود
در حقش لطفهای بیمر کرد | روی خود را سوی پیمبر کرد
گفت آن عالمان همی مانند | که تو گفتی بانبیا مانند

مقاله ششم در نکوهش عالمان بی عمل

زین فضیلت که من بیان کردم | صفت علم عالمان کردم
در حق عالمان با عملست | نه از این ظالمان پر دغلست
غرض از عالمان دین دارست | نه ازین فرقه کمین دارست
علم باید که با عمل باشد | نه ز عیاری و دغل باشد
پیچدست از فضیلت عالم | وای وای از فضیحت عالم
علم را شرطها بتحقیقست | لیک شرط نخست توفیقست
لطف باری اگر نگردد یار | کار عالم بسی بود دشوار
هرکرا علم معرفت پیشست | در خطرها برنج و تشویشست
چون بطاعت نوالش افزونست | وقت زلت عتابش افزونست
در جهان هرچه فتنه و خللست | همه از عالمان بی عملست

عالم

عالم ار داد فتوی ناحق | نام عالم براو منه مطلق
عالم بی عمل چو دام و ددست | پنجه بگشودنش بخلق بدست
کار بد می‌نیاید از عالم | وانکه بد کرد نیست جز ظالم
عالمانی که بی عمل باشند | دزد سجاده در بغل باشند
فسد العالم است در حقشان | فاسد عالمند مطلقشان
رو بجو عالمان ربانی | نی که اینان کیه انبانی
مشتی از پیروان نفس هوا | نام خود هشته اعلم العلما
نام شرع نبی نهاده بخویش | گرگهائی همه بکسوت میش
نه همین عالمان بیعملند | همه بیعلم و دانش از دغلند
سینه از کبر و کینه پر کرده | لقمه کوچک از شتر کرده
عشرت نفس بر حرام کنند | نام خود قبلة الانام کنند
نتوان شد بکوی نخوتشان | تا بفرسنگ بوی نخوتشان
بسته برخویش نام عالم را | تا برد از میان مظالم را
مال مردم برد بزور و فضول | نام آن هشته مالک المجهول

کسوت عالمان بدوش کشند / تا که مال یتیم نوش کنند

همه گسترده بهر خود دامی / عالمان را بسعی بدنامی

غاصب جاه عالمند این قوم / خویشتن در صف عالمند این قوم

چون بدستار ننگری صد پیچ / لیک در سینه علم و دانش هیچ

از بزرگان دین مرا شرم است / ورنه دیگران کلک من گرم است

عالمانی که دهر را شرفند / کو هر بحر علم را صدفند

صیت دین حنیف از ایشان است / حفظ شرع شریف از ایشان است

اینکه گویند در ریاست شان / حق آنان بود سیاست شان

کاش سعی در این اساس کنند / شرع را زنگروه پاس کنند

حکایت

بود خاقان بنام دولتشاه / بود در مملکتش کرمانشاه

داشت از امر نافذ خاقان / خطه قرمسین و خوزستان

خسروی راد و با مهابت بود / لرزه در دشمن از صلابت بود

باذل و هوشیار و عادل بود / گرچه باتیه بود عاقل بود

فاضلی از عراق انجا برد / جاهش از دیگران ببالا برد

پیر و شیرین کلام و واعظ بود / در فنون ادب چو جاحظ بود

شیخ را یک پسر بظاهر بود / نام آن شیخ‌زاده باقر بود

جز پسر نیز داشت یک دختر / بفقیهی نموده بد شوهر

آن فقیه ارچه داشت کسوت میش / خوی گرگان نموده عادت خویش

از گدائی مخنثی موزی / صد بلیش بحیلت آموزی

پی هر فند و فسق و فتنه روی / سخت گردن کلفت سینه قوی

مرد هر حقه اهل هر فرقه / کهنه رندی خزیده در خرقه

روز تنگ شراب بشکستی / شب بطنبک رباب بشکستی

جام در جیب و جرعه در جامه / ورق آتش اندر عمامه

رقعه کدیه اش بهر خانه / بسرائی هزار پروانه

پر ز اوراق کدیه اش بر و جیب / سر بسر سفره چون جوال لعیب

نام آن بدنژاد وهدی بود / در شر و شور شهر عهدی بود

دایم از شیخ باقرش کینه / بر زدی جوش از دل و سینه

کینه اش زانکه چون پدر بمرد / جای وی را یقین پسر گیرد

چون اجل باب را بگور برد — مال وی را دو حصه پور برد
بیکی حصه من نیم راضی — هرچه سازم کلاه خود قاضی
گر بقتل آرمش ضرر نرسد — سر ببریده را خبر نرسد
مدتی این خیال در سر داشت — دل از اندیشه اش مکدر داشت
چشم عقلش شقاوت اخر بست — کمر قتل شیخ باقر بست
مرد آن کار خویش را چو ندید — رفت ده تن دگر بدام کشید
همه طلاب از خدا کم ترس — همره آن شقی هم درس
زمسلمان بسا نشان نه کیشش — گرگهائی بصورت میشش
گفت دریاریم همی کوشید — دین خود را به بدره بفروشید
دین که از بهر همنشین نبود — رد بدورش فکن که دین نبود
غرض آن اوستاد صد خناس — راه آن ده نفر زد از وسواس
یکنفر زان میانه بود عامی — نه دیگر خیاب علامی
یکتن از آن گروه خانه خراب — علوی بود هشت تن طلاب
رخنه در دینشان چو شیطان کرد — با همه عهد بست و پیمان کرد
که اگر واعظ از جهان برود — هر یکی را دو صد قران بدهد

یکشبی

یکشبی آن گروه بد فرجام — بسوی خانه آمدند از بام
همه بر خون آن جوان تشنه — بر کف هر یکی یکی دشنه
حمله کردند جمله آن شب تار — شیخ در خواب شیخ کش بیدار
کشت از نوک تیغ و خنجر تیز — جامه صد چاک پیکرش صد ریز
هر که هر ضربتی ز کینه زدی — همه بر فرق و دست و سینه زدی
آن جوان جوی خون ز تن میراند — پدر پیر خویشتن میخواند
پدر پیر و مام آشفته — هر دو در حجره دگر خفته
نه پسر را سوی پدر ره بود — نه پدر از جوانش آگه بود
هر چه فریاد از جگر میزد — خصم دون بر سرش تبر میزد
کار خود با حق آن جوان بسپرد — زیر خنجر بناله جان بسپرد
وان ددان کشته با پدر هشتند — از رهی کامدند برگشتند
سوی حجره های خود رفتند — شادمان در عبای خود خفتند
خاطر هیچیک پریشان نه — زانکه کس را گمان بایشان نه
لیک آن یکنفر که بود عوام — وقت بگریختن چو رفت ببام
پای بخشش گرفت بر لب خشت — کلهش اوفتاد از سر پشت

چون بجز بانگ قیل قال نبود / بردن آن کله محال نبود
رفت و دانست کار ساخته شد / که کلاهش دگر شناخته شد
بنعاکی گریخت از غم جان / و اندر آنجا چو دیو شد پنهان
خواست غوغا بشهر کرمانشاه / تا رسید این خبر بدولتشاه
صبح کان قصه پیش شه بردند / همره خویش آن کله بردند
آن کله را چو در میان جستند / نام صاحب کله در آن جستند
مر مرا نام وی عیان باشد / گر شنیدم قدیمیان باشد
شاه زد بر جبین گره از قهر / خواست از دم وزیر و شحنهٔ شهر
گفت تا شام اگر که این اشرار / نا ورید هر چه را زتم بردار
شحنه و پیشکار و میر و وزیر / همه را شد خمیر مایه فطیر
دیدهٔ جمله شد کلا پپه / همه کردند ماست ها کیسه
که ازین حکم احترازی نیست / حکم دولت شه است بازی نیست
پس برفتند جمله از بر شاه / همه در جستجو بپیرده [?] راه
همه برگرد کوی و برزن شهر / پرس پرسان ز مرد و از زن شهر

اندر آن شهر هیچ خانه نماند / که قدمگاهشان نشانه نماند
ماند از کار پای حیلتشان / ره بجائی نبرد فکرتشان
دست تدبیرشان چو شد بسته / بازگشتند تشنه و خسته
تا که فکری دگر کنند از جد / جمع گشتند جمله در مسجد
دهن جمله از حرارت تلخ / غرهٔ عمرشان رسیده بسلخ
بر در حجره بروی حصیر / بنشستند صدر و میر و وزیر
اندر آن خستگی و رنج و تعب / میل غلیانشان کشید و شطب
سیدی بود حجره دارانی / جمله زو خواستند غلیانی
رفت و غلیان ز حجره پر و برد / مشتی انگشت سوی کانون برد
گشت مشغول کار آتش و آب / تا که غلیانشان دهد بشتاب
آن جماعت چو قصه سر کردند / اندر آن حجره یکنظر کردند
حبلی از طاق حجره بود پدید / یکنفر رفت آن طناب کشید
سر آن رشته چون کشید تمام / هر هش حربه فتاد از بام
نام آن رشته کش حسنخان بود / کو بسی زیرک و سخندان بود
خواست تا داند آن حبل چون است / دید کان حبل و حربه پرخون است

چون در آن جنگل فسکری ز جا کرد | روی خود در البسوی سید کرد
گفت حرف از ره صواب بگو | رمز این حربه و طناب بگو
گفت از بهر بند این طلاب | دوش شاتی رسید از سنجاب
از پی ذبح آن و کندن پوست | حربه و این طناب علامت اوست
اندر این گفتگو که بگذر سید | آمد و دست زد به لطف وزیر
گفت فرزند من به زندان است | از غمش خاطرم پریشان است
قاتل شیخ با قرار او نبود | وین ستم از تو ام نکو نبود
من شناسم که قاتل وی کیست | پسر من از این گناه بریست
قاتل وی قلیخان باشد | کی به فرزندم این گمان باشد
گر شمار البسوی وی ره نیست | جز من از جای وی کس آگه نیست
جمله گفتند اگر کنی این کار | پسرت را و هم صد و صد دینار
گفت یکتن مرا کنید همراه | تا که از وی کنم ترا آگاه
مست گشتند جمله زنجره | لخنجان افتاد اندر ره
آن یل از جای جست با بر و بال | زآتش از پیش و رستم از دنبال
به مغاکی رسید پس تاریک | همچو زلف بتان رهش باریک

گفت

گفت آن خون گرفته خونخوار | همچو دیوی خزیده در بن غار
گر توانی قدم نما رنجه | ورنه با دیو کی توان پنجه
زال برگشت و مرد کام نهاد | بهر آن دیو خیره دام نهاد
وان جوان مرد دید در بن غار | دیوی آشفته در کفش دم مار
خصم چون خصم چیره را بشناخت | نعره برکشید و بر وی تاخت
ضربتی سخت زد نخست به مرد | لیک لطف خدا اش یاری کرد
مرد یازید بر میانش دست | بر زمینش فکند و کتفش بست
گشت چون لطف کردگارش یار | اژدها را برون کشید از غار
آن شقی را چو دست بر دامن زد | دست در دامن حسن خان زد
گفت در خون من چه می کوشی | کار مردان بود خطا پوشی
رحم کن بر من و ضراعت من | نزد شهزاده کن شفاعت من
گفت اگر راستی کنی پیشه | مکن از قتل خویش اندیشه
شرح این ماجرا بمن بر گو | نام یاران خود سراسر گو
تا شفاعت کنم بنزد شه ات | و اندر آنجا شوم دلیل رهت
مرد خونی چو این سخن بشنفت | نام یاران خود سراسر گفت

مرد را کرد آگه از نفشان ‌‌ نام یک یک بگفت و میکشان

پس بدولتشه این خبر برسید ‌‌ کاینک از صید شیر نر برسید

برد آن خون گرفته را بر شاه ‌‌ بر زمینش فکند در بر شاه

شاه از آن خون گرفته پرسش کرد ‌‌ دل خونی گرفته را خوش کرد

شاه عادل ز قول آن غدار ‌‌ گشت آگه ز فعل آن اشرار

از غضب رفت اندر اندیشه ‌‌ گفتی آتش فتاد در بیشه

بجوان مرد گفت کاینک زود ‌‌ باید آن ده نفر کنی موجود

رفت هر ده نفر اسیر گرفت ‌‌ روبهان را بحیله شیر گرفت

بست آن ده نفر بیک زنجیر ‌‌ در قفاشان شهری از صغیر و کبیر

سوی دربار شاه برد تمام ‌‌ گردن ده فقیه در یک خام

شاه عادل بانتقام نشست ‌‌ آمد و پیشگاه بام نشست

پس طلب کرد شه عوانی زشت ‌‌ منظرش دوزخ و دلش کنشت

گفت آن ده نفر متهم را ‌‌ نفر آخرت مصمم را

سعی کن در تواضع و توقیر ‌‌ جملگی را بکش بگز زنجیر

همه را رخت تازه در بر کن ‌‌ دستشان از حنا منور کن

حلی

حلی بار داو عمامه ‌‌ پاک و پاکیزه کسوت جامه

جمله تحت الحنک فکنده بچپ ‌‌ در کف جمله سبحه توحید

لحظه گر سکوت و فکر کنند ‌‌ سبحه میزان که جمله ذکر کنند

پس بدین شکل و هیئت تکریم ‌‌ برد نزدیک شاهشان ز رحیم

کرد اول سئوال خسرو راد ‌‌ که کدامست مهدی داماد

چون در آن فتنه بود سرحلقه ‌‌ برتر از جمله بود در حلقه

همه نمودند شاه را کاین است ‌‌ کز بدش شاه را بدل کین است

شاه گفت از چه آن جوان کشتی ‌‌ بلکه خود را و این ددان کشتی

گفت از بهر ثروت پدرش ‌‌ لاجرم کشتم از طمع پسرش

گفت ضربت بوی نخست که زد ‌‌ گفت من کردم این شقاوت بد

گفت بعد از تو زد که از کینه ‌‌ گفت این عمکار دیرینه

گفت از بعد وی زدند کدام ‌‌ گفت این ده نفر بقیه تمام

شاه را خون بتن بجوش آمد ‌‌ سوی جلاد در خروش آمد

گفت دست ورا ببند بچوب ‌‌ پس بچماق آهنش بکوب

پس کشیدند آن جوانانش ‌‌ زوربانان دل چو سندانش

دستهایش بتوپ بربستند
وانکه از پنجکوب بشکستند

پنجکولش دو دست بازورا
نرم کردند آنچنان که بازورا

چون بیکباره کشت بی تن و توش
شه بدژخیم باز کرد خروش

که سرش هم بپنجکوب بکوب
بعد از آن پیکرش ببند بتوپ

پس لکا یک شه انفر بکشت
هر یکی را بپیکطرتو بکشت

آن قد یک بچار میخ کشید
بر دو گوش و دو دیده میخ کشید

علوی را الکاشت همچو نهال
تا لنازند خون وی پامال

ما تقی را همه شکم بدرید
از بن ناف تا بدم بدرید

جگر جمله را ز سینه کشید
شاه عادل نگر چه کینه کشید

یکنفری بسی نحیف و ذلیل
بختیان شد از میانه دخیل

رفت و زد بوسه شاه زاسر
گفت شاها ببخش این پسر

شاه گفت از تو ام بسی خوشنود
لیک این خواهشت ندارد سود

مگر او را دهد نجات و فلاح
کرد در پیشگاه شه الحاح

گفت چون خدمتت پسندیدم
خون این شیخ بر تو بخشیدم

لیک دستش ببرم از مرفق
تا نخیزد بخون کس ناحق

بعد از

بعد از آن قطع سازمش پیهای
تا که باشد نشان بی دینی

پس ببرم دو گوشش از بنیاد
گرچه گوشی بحرف ظالم داد

برکنم دیده اش بکز لک قهر
پس بگردانمش بدور شهر

گفت شاها دگر چه میماند
بهر این بدگهر چه میماند

تو که اعضاش جمله ببریدی
بر هی پس چه چیز بخشیدی

خود بفرما ز نیک خلاقی
گر برایش چه بینی باقی

منکه او را از این سرا ببرم
این دو صد پاره را کجا ببرم

بهر وی زنده ماند از بالفرض
از که سازم حواس اربعه قرض

بعد از این جان بر دگر ز مردن
نیستش مصرفی بجز خوردن

هر مرا دل از او بشادی نیست
قوت و نان خورد زیادی نیست

از جراحت گرش مگس نخورد
اینکه دیگر بکار کس نخورد

نیستم پنبه دوز دیرینه
تا بر اعضای وی زنم پینه

هم رفو گر نیم که گرما گرم
پاره هایش رفو کنم با چرم

گیرم او را شها شدم طالب
مگر از نو بریزمش قالب

همه آن دو در سرایم نوش
چرم وی را کجا برم بفروش

شه بخندید گفت کی سره مرد — بهر جنبش رها نیاری کرد
گرچه بخشیدنش روا نبود — بی تسلّی از کفم رها نبود
زانچه گفتم جز آن دگر نکنم — خون آن نوجوان هدر نکنم
آن فقیهک چو عزم شاه بدید — دامن پای مرد را بکشید
گفت راضی شو اندر این هنجار — ورنه ترسم شهم زند بر دار
گفت شاها ز خواهشم راضی — من گذشتم ولی بود راضی
پس بجلاد گفت شاه جهان — کانچه گفتم بود سزای همان
برد جلاد و کرد از آن سانش — حاصل ظلم بین و پاداشش

مقاله هفتم در ستایش شریعت غرّا و ثنای ملّت بیضا

حبّذا از شریعت نبوی — جان فدای طریقت نبوی
دین احمد ز ماسوا خوشتر — زانچه خلقت شد از خدا خوشتر
کیش بی عیب کاست اسلام است — بخدا راه راست اسلام است
غیر قرآن حق کتاب مجوی — جز در شرع هیچ باب مجوی
راه شرع است راه نور و فلاح — غیر از این ره مرو که نیست صلاح

در نبی بین که کردگار چه گفت — در حق دین استوار چه گفت
گفت حق اندر آن خجسته کلام — که بود دین نزد من اسلام
به ز اسلام هیچ آئین نیست — بخدا دین حق جز این دین نیست
دین اسلام را ز دست مده — وین سعادت بهر چه هست مده
ای خوشا از شعائر اسلام — تحیات اوامر اسلام
ای خوشا رتبه شریعت دین — جمعه و خطبه و حقیقت دین
ای خوشا از صلوة و صوم و زکوة — عمره و حج و زمزم و عرفات
ای خوشا خیف و کعبه و میقات — بدنه و نذر و جمره و صدقات
ای خوشا فرض و سنّت اسلام — پاکی شرع و ملّت اسلام
ای خوشا از تهجّد دل شب — نظر حق به بنده شامل شب
ای خوشا عترت نبی و کتاب — نزد حق حرمت نبی و کتاب
دین اسلام دین بر حق دان — مصطفی را نبی مطلق دان
از کتاب خدا مشو غافل — کان کتابست حلّ هر مشکل
وصی مصطفی علی میدان — بعد احمد ورا ولی میدان
بعد حیدر بدان شبیر و شبر — باز سجّاد و باقر و جعفر

کاظم است و رضا تقی و نقی ‏ حسن و مهدی از ره اصل حقی
حشر و نشر و سؤال حق میدان ‏ بمعادت مآل حق میدان
بیقین دان صراط و میزان را ‏ از در عقل ده تمیز آن را
هرچه را مصطفی و قرآن گفت ‏ بیقین دان که ذات یزدان گفت
هست کیش امتی این ره و راه ‏ باش یارب بحشرم تو گواه
گرچه شد دشمنان این بسیار ‏ کیش اسلام را بکین بسیار
وعده خویش حق وفا دارد ‏ کیش اسلام را بپا دارد
هر مخنث که رخنه در دین کرد ‏ بود کی غیر لعن و نفرین کرد
سیصد افزونتر از هزار بود ‏ دین اسلام برقرار بود
قوت قلب احمد مختار ‏ تا قیامت بداردش بقرار
مرتدان و مخنثان از کین ‏ نتوانند رخنه در این دین
هر مخنث کجا ز زرق و مقال ‏ دین اسلام را کند پامال
فیض الطاف سرمدی باید ‏ قوت قلب احمدی باید

حکایت ۶

بوعلی آن حکیم دانشور ‏ که نیاید نظیر وی دیگر

یکشبی

یکشبی آن معلم همه دان ‏ فصل دی خفته بود در همدان
خود تقاضای فصل دی برد است ‏ خاصه آنجا که موضعی سرد است
زمهریری مجسم است آنجا ‏ در زمستان هوا سم است آنجا
در برش خفته بود بهمن یار ‏ کز تلامیذ خاص بودش یار
ظرف تلمیذ کرد سرشاری ‏ نتوانست خود نگه داری
گفت با آن حکیم دانشمند ‏ کز تو ام در دل است عقده چند
گر تو دعوی کنی نبوت را ‏ بینمت اجتماع امت را
در تو عزم پیمبری داری ‏ کس نخیزد ترا بانکاری
در جوابش حکیم هیچ نگفت ‏ خفت و آن بی تمیز نیز بخفت
چونکه بگذشت نیمی از شب تار ‏ کرد آن بی تمیز را بیدار
گفت من سخت تشنه ام برخیز ‏ آبی این تشنه را بر آتش ریز
سردی آن هوا و گرمی خواب ‏ بود مانع ورا ز دادن آب
گفت آب اندمت زیان دارد ‏ معده را خام و ناتوان دارد
ساعتی آن حکیم دانا خفت ‏ بعد یکساعتش دوباره بگفت
که من از تشنگی شدم بیتاب ‏ خیز و استاد تشنه را ده آب

گفت اخلاط معده در جوش است | آب اگر ریزیش نه از هوش است
ناگهان بانگی آمدش در گوش | بمناجات حق بگوش خروش
با چنان سردی و برودت خام | آن مناجات می‌شنید امام
بیدلی با خدای در زاری | دست حاجت بدرگه باری
گفتی ای کردگار دستم گیر | جرم من بخش و عذر من بپذیر
بر درت ناله‌ای رفیع کنم | احمد مرسلت شفیع کنم
چون شنید آن حکیم ناله زار | بانگ برزد بسوی همیار
گفت بردار سر ز خواب ای ننگ | خیز تا گویمت جواب ای ننگ
آنکه برجا بود نبوت وی | منکر اکنون بقلب و قوت وی
خفتگان را ز جا برانگیزد | بر در کبریا برانگیزد
این چنین کس نبی بود ناچار | کامروی خفته را کند بیدار
آنکه از سوی حق پیام برد | نیمشب خفته را پیام برد
من تو را سالها بپروردم | سعیها در تعلمت کردم
کشتم امشب ز تشنگی بی‌آب | مر مرا جرعه‌ای ندادی آب

سوالم

نتوانم تو را برانگیزم | رخش دعوی چرا برانگیزم
دعوی آنکس بیایدش کردن | که جهانی نهند ورا گردن
من چنان میتوانم این دعوی | نبود جز زبانم این دعوی

مقالهٔ هشتم در نکوهش اهل دعوی و بدعت و شناعت مدعیان شرع و ملت

بشنو اکنون ز فرقه‌هایی | آن گروه بتر ز وهابی
روی از کردگار برتافتگان | پی ابلیس دل شتافتگان
دین بدنیای دون فروختگان | چشم بر این دو روزه دوختگان
روزه خواران بی سجود و صلوة | منکر صوم و حج و خمس و زکوة
از پی حظ نفس ده روزه | طعن‌شان بر نماز و بر روزه
قبلها نان استراحت دوست | دین فروشنده دکان راحت
آنکه زر را ز زر نمیدانند | در ز زر جز ز خر نمیدانند
رد بر شرع و دین حق گوید | در حق شرع طعن و دق گوید
نام خود کرده هر یک ز دغلی | آن بهائی و آن دگر ازلی

راست چون عابدان گوساله — رفته خرکره را بدنباله
ذات حق را برده و انکارند — شکل گوساله را پرستارند
می شمارم شمار شنعتشان — اعتقادات زشت و بدعتشان
شرح اطوارشان اگر گویم — پل بماند بآن سر جویم
بابک مزدکی چنین نبود — از خوارج یکی چنین نبود
این چنین فتنه کی مجوس کند — باله ارکا تو لیک روش کند
اصل غیرت که از جهان خیزد — از پی عصمت زنان خیزد
اینگروه از شقاوت و الحاد — عصمت خویش داده اند بباد
حفظ ناموس در میانشان نیست — فرق و توفیر در زنانشان نیست
پی قلبی بصد معادا تند — چون ز نها رسد بوسواتند
داده ترجیح بر کتاب خدا — ژاژ زشت مزخرفات بها
کفر و الحاد کرده اند قبول — که بهارا خدا نموده حلول
شمهٔ یه که زبها گویم — وصف آن ناکس دغا گویم
امرد لاطه لوط غوری بود — پور میرزا بزرگ نوری بود

باپریشان

باپریشان دون برادر بود — وقت تعداد گون برابر بود
هیچ مسکر نماند تا که نخورد — هیچ منکر نماند تا که نکرد
ضد چه خناث آن مخنث بود — که مذکر گهی مونث بود
رند و قلاش کش دون بود — روز و شب بهر دادن کون بود
علیت در کاف وی کسی که نکرد — شمع در ناف وی کسی که نکرد
چون مضاف الیه مجروری — رجل مرفوع جبهه مکسوری
بسکه مفعول فعل فاعل بود — جار مجرور هر عوامل بود
شهرهٔ شهر چون ز کون آمد — ناگهان ریش وی برون آمد
چون بریش آمد و گدائی کرد — بعد از آن دعوی خدائی کرد
کرد بانگی لبان گوساله — صد هزاران خرش بدنباله
گرچه در دین بسی سخنها گفت — گشت فرعون رب اعلی گفت
چون ز زر اتش بلیس کمره برد — سامری وار خلق از ره برد
پس بگردش عوام کالانعام — در هجوم آمدند چون دد و دام
بهر گوساله ترک دین کردند — همه اقرار آن لعین کردند

خلق را برد از ره آن دزدک / باز شد تازه فتنهٔ مزدک

قصهٔ وی بهر دیار رسید / تا که بر گوش شهریار رسید

خسرو راد معدلت آئین / بتحقیق که بود ناصر دین

از پس صد شکنجه و تعذیر / رفت از امر شاه در زنجیر

آن لعین و برادرش را شاه / داد فرمان قتل بر درگاه

صدر قتل ورا شفاعت کرد / شاه اخراجش از ولایت کرد

رفت چندی بخطهٔ بغداد / واندر آنجا نشست بهر فساد

بعد از آن رفت جانب عکه / لیکن از دل نرفتش آن حکه

اندر آنجا نشست چون ابلیس / رهزن خلق گشت از تلبیس

حشمت کرد کار نیکو کرد / چون مقنع که از طلا رو کرد

دل بیکباره سنگ خاره کرد / شرک و الحاد آشکارا کرد

سالها داشت همچنان دعوی / مالها کرد گرد از آن دعوی

حال کاندر عذاب نیز است / دعوتش همچنین نمایان است

خلق آیند باز از او در بند / دیدن رویش آرزو دارند

طایر

حکایت

شاه آباد قریهٔ زعفران / نصف آن زین گروه پر نفاق

بد نژادی که هست عامل ده / برده از راه حق عوامل ده

نصف دیگر که اهل دین باشند / دایم اندر نزاع و کین باشند

مردکی بد قیافه و بد پوز / اندر آن قریه بود انبان دوز

سخت بدرو درشت و بدگل بود / شکل بوتره در شمایل بود

ابله و کول می‌سرودندش / عابدین غول می‌سرودندش

بزنی از زنان آن فرقه / برده بود عابدین گمان فرقه

سعیها کرد هر چه در کارش / می‌نبود عابدین سزاوارش

بود آن زن حریف و شوخ و شنگ / از زنان دگر ظریف و قشنگ

گشت ناچار عابدین بابی / بلکه بگشایدش از این بابی

نزد آنان چو اهل راز آمد / عابدین غول سر فراز آمد

شد ز اصحاب خاص و محرم راز / تا که گشت آن جمیله را دمساز

یکشبی در قصای دهقانی / جمع شد با جمیله با[illegible]

چون میسر شد اجتماعش گفت عابدین چون ازین شنفت گفت

کی بقربان دین تازهٔ تو کفل چاق پشت بازهٔ تو

الحق این دین تو عجب دینیست بهتر از هر طریق و آیینیست

گفت بادی جمیله بابلی خوبی دینم از چه می یابی

گرم آورد برد با آن زن گفت کی سیم ساق نغزه بدن

گر گمان میکنی که عقلم نیست دانشم من ز لطف تو کم نیست

گر تو را عزم دین نمیکردم من تو را این چنین نمی کردم

گر بدین تو ام هوس بندی بجماع تو دست رس بندی

در بند دستگیر این کیشم کی رسیدی بفضله ات ریشم

بهر این دین تو را همی دادند ورنه وطیت مرا نمی دادند

مقاله نهم در فضیلت زهد و عبادت

دل که در وی عبادتی نبود اندر آن دل سعادتی نبود

ای خوشا حال زاهدان ازش روز و شب ایستاده در نظرش

لب پر از ذکر و چهره نورانی اثر سجده شان به پیشانی

رشته در گردن و بکف تسبیح همه در جهت کو بوجه صبیح

دایما در عبادت و اذکار رکعا سجدا بلیل و نهار

هر که امروز متقی نبود روز فرداش رونقی نبود

زهد از ماه تا بماهی به منصب زاهدی ز شاهی به

مرد زاهد چه غم ز کس دارد بزخارف کجا هوس دارد

روی معشوق خود نظاره کند از همه ماسوی کناره کند

زاهد ار معرفت کند انباز بیند از روی دوست جلوهٔ ناز

منصب قرب یابد از زاهد با خداوند خود شود واحد

می نخواندی حدیث قدسی را زان شرافت که دلعه السی را

که کنی گر اطاعتم ظاهر من تو را همچو خود کنم قادر

یعنی از من اگر شوی آگاه در تو پیدا شود صفات اله

طاعت من اگر زیاده کنی دهمت هر چه را اراده کنی

بهتر از نام زهد نامی نیست برتر از قرب حق مقامی نیست

زهد با معرفت اگر داری / ارزوئی بدل دگر داری

بعبادت دل ار برشته کنی / قدر خود برتر از فرشته کنی

در که دوست را چو باز کنند / بر درش عابدان نماز کنند

لحظه ایستاده در بر دوست / بهتر است از جهان و هر چه در اوست

خاصه آنان که روز و شب باشند / از پی دوست در تعب باشند

از عبادت بکس نپردازند / بهوا و هوس نپردازند

از پی وصل دوست در تعبند / صائم روز و زنده دار شبند

بهر حاجات اگر برآرد دست / بمناجات اگر برآرد دست

از خدا انت عبدیش آید / فادخلی فی عبادیش آید

نزد حق هر چه زوست مقبول است / حاجتش پیش دوست مقبول است

عابد ار نیمشب زند سبوح / باب عرشش برخ شود مفتوح

بتضرع چو در خطاب آید / هر چه خواهد ز حق جواب آید

تا بجائی که بی تردد یک / یا ربش از حق رسد لبیک

حکایت

پور کیسان مهین طاوس / آن ز مردان چه از رخ طاوس

گفت

گفت سالی بعمره میرفتم / بمنا بهر جمره میرفتم

گشتم از ازدحام غوغا دور / بمناجات کردگار غفور

خلوتی جستم اندران وادی / فارغ از خلق بومی و بادی

تا کهم ناله رسید بگوش / که دل من ربود و طاقت هوش

ملکی در شمایل بشری / با خداوند خود بنوحه گری

پس برآورد دست حاجاتش / با حق اینگونه بد مناجاتش

ایکه بر بندگان تو مولائی / باز دارم زبان تو مولائی

غیر تو بر کسم عبادت نیست / جز بسوی تو دست حاجت نیست

جز تو حاجت بکس نبوم من / هر چه دارم تو را سپردم من

دورم از قرب خویشتن مگذار / بر مرا هیچکه بمن مگذار

شفکن با کس دگر کارم / باش از هر بدی نگهدارم

من همه عمر میهمان توام / روز و شب ریزه خوار خوان توام

از کسم نیست چشم فائده / ز آسمانم فرست مائده

پس شنیدم که بی تردد یک / آمد از عرش ایزدش لبیک

کی مرا بنده و ولی و صفی / قلت لبیک انت فی کنفی
آری آری تو عبد خاص منی / در عبادت باختصاص منی
آری آری تو در جوار منی / بنده خاص زد ستعداد منی
خلوت خاص حضرتم دل تست / نظر من همیشه شامل تست
طبقی ز آسمان فرود آمد / نزد آن دایم السجود آمد
بود در آن طبق دو ظرف طعام / طبق و ظرف هر دو نقره خام
اندکی زآن طبق تناول کرد / آن طبق باز عود منزل کرد
شکر حق گفت و شد روانه براه / من ز دنبال تا شوم آگاه
خلق چون مقدمش را دیدند / خاکراهش چو سرمه برچیدند
در قدوم وی از یسار و یمین / میفشاندند فرق در و جبین
من چو جاه و جلال وی دیدم / بشناسائیش پرسیدم
گفتم این نور کردگاری کیست / وین مخاطب بنزد باری کیست
اینکه ز نور حق سرشته بود / ملک العرش یا فرشته بود
از کدامین طوایف عرب است / سر مرا زو حکایتی عجب است
خلق گفتند با من ای طاوس / مگر او را نکرده پابوس

قدسیان در سما شناسندش / ریگهای منا شناسندش
مصطفی عین نور عین است این / سبط پاک نبی حسین است این

مقاله دهم در شرح حال زاهدان بی معرفت و عابدان غافل از ذوق محبت

زهد را علم و معرفت باید / زانکه موصوف را صفت باید
هر چه از زهد و طاعتت گفتم / وز رسوم عبادتت گفتم
شرط طاعت نخست معرفت است / قرب دادار اندر این صفت است
زهد را معرفت اگر نبود / نزد حق قربش آنقدر نبود
معرفت گر بزهد نبود یار / زهد خشک آیدت بکو بچکار
زهد با معرفت به از گنج است / معرفت گر نباشدت رنج است
غرض از طاعت شناختن است / در ره دوست خرقه باختن است
ما عرفناک کان نبی فرمود / یعنی آن را که دانشت کم بود
مرتضی آنکه ما عرفت گفته / گوهر از ثقب خرد سفته
یعنی از نفس خویش شناسی / در صفات الله اعلم ناسی
حق که الا لیعبدون فرمود / در ضمیر ای لیعرفون فرمود

علم کز هر صفت عزیزترست | حکمتش آنکه با تمیزترست
خواب عالم که بهتر از ذکرست | حکمتش در صفات حق فکرست
یکشب عالمی بخواب و خیال | بهترست از عبادت بکمال

حکایت

عابدی از علوم بی بهره | بود در زهد و در ورع شهره
رفت در کوه کنج غاری جست | وان پی ذکر و حمد باری جست
بستر از سنگ سخت و خاره ورا | وز همه راحتی کناره ورا
بر تنش از ادیم آهو رخت | قوتش از میوه های تلخ درخت
روزها روزه بود و شب بیدار | این ریاضت بسی بود دشوار
عالمی کرد عزم دیدارش | تا کند کسب فیض از انوارش
مرد عالم چو دید زاهد را | وان بطاعت بسی مجاهد را
گشت از علم خویشتن مأیوس | خورد بر عمر رفته بس افسوس
گفت سهات عمر کردم طی | همه در کشف راز لاشی و شی
لاشی و شی مرا چکار آید | بر در حق عبادتم باید

چه فتوح آیدم ز فقه و اصول | که اصول است اصول و فقه فضول
عمر من جمله در خیال گذشت | همه در رنج و قیل و قال گذشت
صرف و نحوم بجز وبال نبود | غیر تصدیع و قیل و قال نبود
زید و عمرو را بمن چه رسد | یا بود معرفه حسن چه رسد
کی گشاید مرا بحشر گره | کاین یکی معرفه است آن نکره
از عبادت نبود منصرفم | فرق لاینصرف ز منصرفم
شد ز مفعول و فاعلم چه فتوح | کاین بنصب است و آن دگر مرفوع
نکرم زاد توشهٔ گورست | که مضاف الیه مجرورست
هیچم از این سخن شناسی نه | کاین سماعی بود قیاسی نه
هر شبم خون بدیده از جگرست | کاین بود مبتدا و آن خبرست
مبتدا و خبر چه سود مرا | غیر خون جگر نبود مرا
از معانی بیان و علم کلام | هیچ حاصل نبود غیر ملام
منطق و حکمت و لغت هیچ است | لطف طبع و محاورت هیچ است
اینهمه از در مفاخره است | پی افزونی مناظره است
در صف محشر آیدم بچه کار | گفتهٔ بوعلی و بهمنیار

کی برون دلم گشاید باب / جفر و اعداد و رمل و اسطرلاب
سعد و نحس و نجوم بی ثمر است / بلکه رسم علوم بی ثمر است
کی برون آرد اخترم ز وبال / سیر قطب جنوب و قطب شمال
دل از اندیشه چند زار و حزین / که فلک دایرست یا که زمین
از تواریخ قصه و اخبار / وز حدیث مغازی و آثار
غیر تحصیلشان چه فایده‌ام / نانی افزون نشد به مائده‌ام
گر بدانم مرا رسد چه فتوح / عدد ساکنان کشتی نوح
یا که سال هبوط آدم را / یا که حمل و فصال مریم را
درک این نکته جز جنون نبود / گر چه در جسم مرده خون نبود
کسب این خورده نیست از در عقل / گر چه چیز نیست اصل جوهر فعل
سالها بهر خود خلل جستم / شرف زهره و زحل جستم
ای بسا شب که مانده ام بیدار / گر چه گرم است طبع عنصر نار
ز خیالم رسید بر لب جان / در بخار است آب وار دخان
ز عرض و ضم غرض نشد حاصل / جوهری زان غرض نشد حاصل
لطف نظم و نقال چیزی نیست / غیر حیض الرجال چیزی نیست

ده که عمر عزیز گشت تلف / چون بر آتشش نشاط علف
مثل من ز علم بی اذکار / چون حمار است یحمل الاسفار
مرد عالم در این تفکر بود / دلش از دست علم خود پر بود
ناگهان زاهدش برد آواز / که تو را نزد ما بود چه نیاز
گفت عالم که از ارادت تو / آمدم تا کنم زیارت تو
اندر این تیغ کوه و گوشه غار / خلوتی نغز باشدت با یار
ای خوشا حال با سعادت تو / صد هزار آفرین بهمت تو
لیک مشکلم بود در دل / گر تو آسان شود مرا مشکل
چون بفصل شتا و سردی دی / پر کند برف کوه و لوی حی
اندر این تیغ سخت و قله شخ / کوه پر برف و چشمه‌ها همه یخ
گر ترا احتیاج آب افتد / بهر غسلت یقین شتاب افتد
اندرین قله چون کنی بی آب / کوه کافور چشمه‌ها سیماب
گفت من هیچگه نکردم حیض / گر ده شامل بعالم ایزد فیض
غسل بر من کجا شود لازم / نیست طبعم چو حیض را جازم

مرد عالم چو آن سخن بشنفت / روئیش از خرمی چو گل بشکفت
گفت علمست بهتر از طاعت / نیست بی علم را بر از طاعت
خواب عالم ز روی استدلال / به بود از عبادت جهال

مقاله یازدهم در فضیلت ورع و تقوی

گوش کن ای نقیب تا ما را / تا ستایش کنیم تقوی را
ای خوشا رتبه و مقام ورع / نزد حق عز و احترام ورع
هر که تقوی شعار خویش کند / حشر نا رفته کار خویش کند
برتر از ماسوی بود والله / گر بیابی مقام تقوی الله
مرد تقوی همیشه آزادست / هرچه بیند ز دوست دلشادست
گر ورع داری از زمانه مپیچ / نزد اهل ورع زمانه بهیچ
در ورع باشدت نشو دلتنگ / نزد اهل ورع چه سیم و چه سنگ
متقی گر نظر بخاک کند / ز نگاهیش سیم پاک کند
در صف متقین اگر باشی / قدسیات کنند فراشی

متقی

متقی ایمن است روز حساب / رو مع المتقین بخوان کتاب
مرد را گر ورع بسر تاج است / او بملک جهان چه محتاج است
جامه مرد را ورع زین است / هر که دارد عزیز دارین است
هر که او جامه از تقوی کرد / در صف انبیای حق جا کرد
دل چو پرهیز از حرام کند / اندر آن دل خدا مقام کند
لا یسعنی که گفت مقبل پاک / جای خود را اگر بدیده در دل پاک
دل که اندر عفاف محجوبست / نزد خلق و خدای محبوبست
هر که ستر و عفاف پیشه کند / در دلش مهر دوست ریشه کند
میل دیگر بدین جهان نکند / رخ بجز ملک جاودان نکند
از نعیم جهان هراسانست / لعل و سنگش بدیده یکسانست

حکایت

فاضل اردبیل شیخ احمد / آن موفق بیاری سرمد
گرچه وی از خصال پیمبر بود / لیک از آنها ورع فزونتر بود
همتش در امور دینی بود / ساکن بقعه حسینی بود

یکشب از جای خواست در دل شب | بوضو و نماز مشکل شب
دلو در چاه کرد و آب کشید | بهر طاعت بصد شتاب کشید
اندر آن دلو چون نمود نظر | بود آن دلو پر ز در و گوهر
ز فنای جهان چه بود آگاه | ریخت آن دلو را دوباره بچاه
دو همین بار دلو سنگین بود | باز یاقوت لعل رنگین بود
مهر دنیا بدل نکرده بریخت | باز آن دلو را در آن چه ریخت
چون سیم دفعه دلو بالا برد | دست حاجت بحق تعالی برد
گفت با احدیت مگر کین است | کاندر این دلو لعل رنگین است
مر مرا آب لازمست ایدوست | دل نکوی تو عارفست ایدوست
زین زخارف مرا چه سود بود | در تو را القصد آزمود بود
مر مرا تاب امتحان تو نیست | گر نگوئی ز من زبان تو نیست

مقاله دوازدهم در نکوهش تردامنان بی‌تقوی و پیروان نفس و هوا

وه ز تردامنان ملت و کیش | دائم آلوده کام و حرم خویش
منکران نماز و روزه و حج | همه با شرع احمدی الکج

همه دنبال

همه دنبال باده و ساده | دین بیکبارگی ز کف داده
همگی تارک اوامر شرع | چشم پوشیده از شعائر شرع
ملحدان ز ملت آواره | شرع را دشمنان خونخواره
همه را بر فرنگیان تقلید | کسوت و صورت و زبان تقلید
هر یکی را بگفته ابلیس | در بغل کهنه نسخه پاریس
فخرشان از زبان پاریسی | جامه و موزه کان پاریسی
گر کسی را ز دین بود پاسی | هست گویندش ابلهاسی
چون نشینند و حرف دین گویند | هر یکی زارزی این چنین گویند
نهی می از چه در کلام بود | آب سرخ از چه رو حرام بود
وان سر آید ز نزخرفی دیگر | که فرنگی ندیده شق قمر
کرسی و میزشان اگر نبود | با کس آمیزشان دگر نبود
در سر میز اگر که نیست طعام | گوید این لقمه بر منست حرام
نیست گر در طعام چنگالش | نرسد سوی کام چنگالش
عوض سفره میز چوب نهد | نام یخنی بعد سوب نهد

تا باطوار خود تمیز دهد
تنگ و کیلاس روی میز نهد

دین ز کف داده از گران جانی
نه فرنگی و نه مسلمانی

ننگ در نام از این کرده بود
ضعف اسلام از این کرده بود

الحق اسلام را ننگ کند
بتر از دشمنان در جنگ کند

از چنین فرقه خصم قاتل به
جربی طرز این گروه جاهل به

با فرنگی اگر شدی همرنگ
پس برو صنعتی بیار بچنگ

تو که پاریس میروی باری
پس بیاموز صنعت و کاری

صد هنر در فرنگ موجود است
صنعت رنگ رنگ موجود است

زان صنایع چرا نیاموزی
تا بکار آیدت هنر روزی

رو بیاموز یک هنر ز فرنگ
کشتی و علم جنگ و توپ و تفنگ

زان صنایع بگیر تعلیمی
نه که سیگار و چوب تعلیمی

هنر و صنعت از فرنگ بیار
نه که صابون رنگ رنگ بیار

حکایت ٦

رفت از ری یکی بسوی فرنگ
کرد سالی در آن دیار درنگ

شهر

شهر پاریس چون تماشا کرد
رسم آئین خویش حاشا کرد

بعد سالی چو سوی ری برگشت
شد فرنگی و پاک کافر گشت

رفت روزی بر وزیر علوم
تا کند فضل خویش را معلوم

بد وزیر علوم شهزاده
اقتصادیش شه لقب داده

دادش از لطف شاهزاده جلوس
نزد آن مسند و ساده جلوس

گفت شلوار من بسی تنگ است
بد و زانو نشستنم ننگ است

موزه ام نیز باشد از لندن
مشکل آید بسی مرا کندن

حال اگر میل خاطرم پرسی
گو بیارند بهر من کرسی

گفت شهزاده کن مرا تقریر
که به پاریس دیده تو پنیر

گفت کانجا فلیز بسیار است
لیک آکلش بخلق دشوار است

زانکه آنجا فلیز ارزان نیست
همه کس را خریدش آسان نیست

هرچه لفظ پنیر میگفتی
او بعمداً فلیز میگفتی

گفت شهزاده اش که از الحاد
زود بردی زبان خویش از یاد

نیست سالی فزونتر ای ابلیس
که تو رفتی ز ری بسوی پاریس

گر نهٔ قلتبان و چون دشتری — چون زیاد تو رفته نام چیز

پس نفرسود تا عوانان سخت — پای بستندش آن زمان بدرخت

خوب آن شغله را بشلق کرد — وز سر ایش براند و مطلق کرد

مقالهٔ سیزدهم در فضیلت عالم فقر و فنا و ثنای صوفیان با صفا

ای خوشا از مقام فقر و فنا — دولت فقر و نام فقر و فنا

فقر را برتری ز هر فخر است — احمد از نام فقر در فخر است

ای خوشا سالکان عالم فقر — خسرو مالکان عالم فقر

همگی ملک فقر را شاهند — همه در چرخ معرفت ماهند

در رضای حق آگهند ایشان — کشور فقر را شهند ایشان

تاج تکریمشان که شش هر است — زیر هر ترک ترک ایند هر است

ذکر حق در شبان تیره کنند — پشت پا بر جهان خیره کنند

فقر از ملک خسروی خوشتر — وز زر و گنج رهروی خوشتر

ای خوشا حال صوفیان صفا — سالکان سلوک مهر و وفا

رهروان طریق صفوت و صدق — پای تا سر همه مروت و صدق

همه شب زنده دار و دل زنده — رقعه در رقعه ژنده در ژنده

صوف پوشندگان سینه صدف — لعل در خوارگان در لب صدف

نفس را از هوای خود مانع — همه بر داده خدا قانع

عارفان صفات یزدانی — همگی شهره در خدا دانی

باده نوشندگان جام الست — شب خروشندگان جام الست

پای از سرکنان ولوی سنت — دل بغم داده کان شادی سنت

رخش پی کردگان نفس دغا — راه طی کردگان کوی وفا

دل ز کف دادگان نظر دوست — در ره افتادگان معبر دوست

شهوت نفس را بجا هشته — این یکی مرده وان دگر کشته

از دل پاک قلب عارفشان — کی بود دیده بر زخارفشان

همه در انتظار جلوهٔ یار — همه مشتاق کعبهٔ دیدار

همه با نفس خود مجاهده شان — تا دهد دست یک مشاهده شان

همه شب در تضرع و زاری — خوی شرم از جبینشان جاری

عمر خود صرف شکر و فکر کنند — خلوت خدمت صوم ذکر کنند
دایما در تواضع و تکریم — رخ پر آزرم و قلب پاک سلیم
کینه و کبر نیست در دلشان — ز آب رحمت بود مگر گلشان
همه را لطف ایزدی شامل — همه در علم و معرفت کامل
گر بامیدند گه در بیمند — همه دم در رضا و تسلیمند
هیچ دعوی بکس نباشدشان — هیچ دعوی و هوس نباشدشان
خالی از شور و وجد و حال نیند — مرد دعوی و قیل و قال نیند
ای خوش آن وجد و حال و عالمشان — گفتگو و مقال و عالمشان

حکایت

عارفی دیدم از جهان فانی — بحقیقت که بود ربانی
سالک و رهشناس پاک نظر — پیش چشمش چو سنگ و چو گوهر
نفس را کشته دل بپرورده — آگه از رازهای در پرده
از مریدان و مردمان نفور — همچو گنجی ز چشم مردم دور
گوشه حجره گرفته مقام — واندر آنجا بذکر و شکر قیام

خرقه و لقمه ایش ز خویش نبود — مرد الفوزه و حشیش نبود
سالها خدمتش بجان کردم — هرچه فرمود آنچنان کردم
مرو را نه مرید بد نه مراد — غیر من با کسی نداشت وداد
نه مرید و مراد با من بود — قصد وی اتحاد با من بود
یک شبی در درون حجره فراز — من او هر دو همسر و همراز
باز شد ناگهان در آن حجره — گشت وارد یکی در آن حجره
مردکی با تجمل ظاهر — جامه‌اش پاک و خرقه‌اش فاخر
خواست تا بوسدش نخستین دست — دست خود را نداد و دور نشست
گفت کز رهروان راهم من — وز وزیران پادشاهم من
شاه چندیست شوکتم بگرفت — وز فلان جا حکومتم بگرفت
اینک از جاکمان معزولم — بریاضات نفس مشغولم
چون بهر کار یار کس باید — مرمرا از تو یکنفس باید
گر شوم من بکار خویش سوار — زر بکیلیت دهم شتر قطار
گفت هیهات کرده ره گم — نیست ما را قیاس با مردم

منکه هستم بدست نفس اسیر / نفس من کجا کند تأثیر
مرد نفس و نفس نمی شاید / وین دو در هیچکس نمی شاید
هر که را نفس سرکش ست قوی / نفس وی نیز زدت بجوی
طبع خود را ازین ملول مکن / ور بگویم ز من قبول مکن
این سخن گفت وآن وزیر برفت / گشت مایوس با گریز برفت
عارفانی که مرد راه حقند / فارغ از خلق و در پناه حقند
دعوی همت و نفس نکنند / اعتنائی بهیچکس نکنند

مقاله چهاردهم در نکوهش درویشان قلندر وصفان قلندر

صفت صوفیان بیان کردم / انتخابی از آن بیان کردم
بشنو اکنون ز صوفیان حشیش / آن قلندر وشان قذره بریش
خرقه صد پاره گان دل ناپاک / کیج از چرس و نشاء تریاک
روز در کوچها نگو بابا / شب ز تأثیر نشاء هو بابا
مرشد کاملند لیک از ننگ / نفس را قاتلند لیک از بنگ
همه شاگرد کوچک ابدالان / پی فسق و فجور دلالان

خاکساران

خاکساران آتش اندر پشت / بادوستان آب اندر مشت
بجماع و سماع چابکدست / گاه صوم و صلوة بیخود مست
شیر مردان ولی که خوردن / ناتوان وقت روزه سر بردن
مرده من ز نشاء چرسند / گر ببینند گربه در ترسند
همه دنبال ساده و افیون / همه سرمست باده و افیون
گر ببینند ساده بی مو / برکشند از درون دل هوهو
گوید آن یک منم ترازاری / شیخ کرخ و جنید بغدادی
آن بگوید که بایزید منم / وان بلاقه که بوسعید منم
کیمیاگر شوند و مرشد پاک / تا رخ ساده را نهند بخاک
ورد هر یک ز خدعه و دغلی / جای ذکر نماز نادعلی
یا علی را شعار خود کرده / تنبلی شغل کار خود کرده
کی ز ایمان علی خبر دارا است / بخدا از نکرده بیزار است
همه با کردگار در جنگند / وز خداوند کار دل تنگند
گرچه مارا مقام و منصب نیست / خانه و باغ و ملک و مشرب نیست

هیچ در قید تاج و دلق نیند
فارغ از کار خلق و خلق نیند

روز و شب در کمینگه صیدند
وقت دعوی بصرفه لاقیدند

پوست بر پشت چون پلنگانند
بهر دریوزه لنگ لنگانند

ز گدایان کیسه درگردن
خرقه پشمینه کان خر گردن

رهروان شپش بدنباله
روی ناشسته کان سی ساله

وصله خرقه شان ز صد رنگست
زیر هر وصله ده درم ننگست

مرد افسون و باده و بوقی
همه فنی نهاده در قوتی

لوت خواران خورده نقوره
روز در چرس و شب بدریوزه

گر شبی لوت چرب شان نرسد
بر همه خلق میبرند حسد

خوانده از بهر کیسه اندوزی
اهل دین را نفاق و دریوزی

بانگ بدشان جگر خراشیده
سر نهاده ز نخ تراشیده

ده چو خوش گفته نکته اندیشی
کافری است مغز درویشی

حکایت

تاجری مر مرا حکایت کرد
وان جوانمرد این روایت کرد

گفت

گفت هنگام حجتم ز حجاز
سوی قسطنطنیه رفتم باز

بود اقامت در او دو مه ما را
تا سیاحت کنیم آنجا را

بود آنجا چه شهر آزادی
سیر میکردمش بهر وادی

تا که روزیم یکتن از خویشان
برد در خانقاه درویشان

موضعی دلکش و نکو دیدم
صوفیان را بسی در او دیدم

اندر آن خانقاه عالیقدر
مرشد خاص جا گرفته بصدر

صوفیانش نشسته گرداگرد
مرشد خاص را همه شاگرد

یک قلندر نژاد بی بوئی
آفت صوفیان نیکوئی

آمد آنجا و کند شلوارش
زیر شلوار کون پر خوارش

گفت بر خاک فتح بابی کرد
کون پاکیزه آفتابی کرد

مرشد خاص با مریدان گفت
کاینک این کون بود سلم و سفت

هر که این کون چاق را نکند
غیر طاعت چاق را نکند

روز مردی همت اکنون است
امتحان گاه کیر با کونست

هر که بر نفس خویش گشته سوار
جوید از کون چاق ساده کنار

و انکه در دست نفس مانده زبون / نتواند که بگذرد زین کون
نفس را از بون کنید همه / عزم کردن بکون کنید همه
تا ببینم که نفستان مرده / یا که آن دم برید جان برده
ناگهان صوفئی ز جا برخواست / در میان راش اژدها شده راست
کند شلوار و عزم آن کون کرد / اژدهائی ز پاچه پیدا کرد
ساده را دست چون بگردن کرد / کیر بدبختش عزم کردن کرد
مرشد خاص دید چون کارش / گشت از بهر نگهدارش
گفت زنهار نفس را سرکش / در فرو رفته اندکی در کش
نفس اماره را سر از تن گیر / گرچه سخت بود چه آهن کیر
صوفی آن کون نکرده باز آمد / مرشد خاص سرفراز آمد
بعد از آن صوفی دگر برخواست / از پی رزم آن کفل برخواست
رفت و بگرفت آن سرین یکتا / کیر و کون را نزاع شد بسیار
از دلش گرچه جوی خون بگذشت / آخر او نیز هم ز کون بگذشت
صوفیان یک بیک بدین منوال / برفکنده کیر و کون بجدال
همگی سرفراز می گشتند / کون ناکرده باز می گشتند

ناگهان

ناگهان یک قلندری برجست / وز دلش خرزه خری برجست
خرزه خود بسی بلند گرداشت / کفلی هیزم شکن تبر برداشت
خرزه خود چو کیر خر شق کرد / حمله بر آن سرین مشق کرد
کفل ساده را بپیش کشید / دنبه کفلی که سنگ بیش کشید
دل بیکبارگی لباده فروخت / مرد مردانه تا بخایه بسوخت
ساده را از نهیب آن خرزه / آمد از درد دل بکون لرزه
گفت ای وای پاره شد کونم / گر شود کون دوباره ملعونم
مرشد خاص بانگ زد بروی / پی تشنیع او بسی زدی
گفت کی نره غول نادرویش / در تو گویا اثر نکرده حشیش
کون این ساده کرده پاره / سازم از خانقاه آواره
گفت بابا گناه من نبود / جز تو ام عذرخواه من نبود
چکنم نفس من نمرده هنوز / چرس در من اثر نکرده هنوز
خرزه من هنوز سرسخت است / خیلی این دم بریده بدبخت است
باز میبایدش حشیش دهی / هرچه کم آیدش توش دهی

صوفیانی که در خیشش آیند امتحان را چنین به پیش آیند

مقاله پانزدهم در فضیلت صدق و راستی

این مقالت ز صدق و راستی است سود حالت ز صدق و راستی است
جهد کن تا که در جهان باشی در صف سلک راستان باشی
هر که وی را ثبات در صدق است از حلوث نجات در صدق است
دین و دنیا ز صدق معمور است مرد صادق ز فتنه مستور است
صدق مردان ز نور ایمان است در جبینش ظهور ایمان است
راستی جوهری بدیع بود راستان را محل رفیع بود
هیچ از راست بد ندیده کسی دشمنی از احد ندیده کسی
صادق القول را خدا یار است در بلا گرفته نگهدار است
هر کرا صدق در کلام بود این صفت مرد را تمام بود
هر که را راستی بود پیشه او ندارد ز دشمن اندیشه
راستگو دایم ایمن از خصم است مهرش اندر دل کسان رسمست
مرد را راستی گزیرش نیست راست گر گفت کس نظیرش نیست

راستی شکر رخ مرد است قول مرد است و پاسخ مرد است
هر که از صدق و قول دم زند لاف مردی پرنیش و کم زند
حق بوصف ثنای صدیقان گفت خلد است جای صدیقان
حق که کرد از رسول خود تصدیق صادق الوعد خوانده در تصدیق
ای خوشا از مقام صدیقان شکه دین نام صدیقان
نیست مردی بکذب و پنداری راستی پیشه کن اگر مردی
گر نه از صدق رسم کیش نهی نام مردی چرا بخویش نهی
بکس از راستی زیان نرسد هیچ نا راستی بنان نرسد
راستگو گر بصد خطر باشد آخر آن راست را اثر باشد

حکایت

تاجری از یمن بسوی چین رفت سیر آفاق را چه پروین رفت
گرچه هر جنس در قطارش بود سخن از راستی شعارش بود
اندر آن شهر چونکه منزل کرد رخنه از راستی بهر دل کرد
صیت صدقش باوج ماه رسید تا که بر گوش پادشاه رسید

خواند خاقان بدرگه خویشش
گشت آگه ز صفوت کیشش

با وی آمد چو در سؤال کلام
مرد را دید در خصال تمام

صادق القول و سالم و صافی
در فنون و هنر بسی کافی

نزد خاقان بمقام و حرمت یافت
رتبه و احترام و رتبت یافت

شاه مفتون هر مقالش بود
بمراعات شان دل و حالش بود

بسکه شاهش فزود حرمت و جاه
همسر شه نشست در یکگاه

محرم خاص بزم خاقان شد
تا که محسود جمله خاصان شد

گفت یکروز در میان کلام
که بود طایری نعامه بنام

جای آن مرغ در یمن باشد
و اندر آن کشورش وطن باشد

آتش گفته بخورد آن مرغ
آهن تفته بخورد آن مرغ

آهن تفته آتش بچینه دهند
غیر از آتش بچینه چی ندهند

این سخن چون بگوش خاقان آمد
در حق مرد بدگمان آمد

گفت با خویشتن که این کذبست
مرغ آتش خورد یقین کذبست

شمع این قصه بی فروغ بود
کی جهان دیده بی دروغ بود

بعبث

بعبث جاه وی فزودم من
دانش وی نیاز بودم من

مرغ کی خورده است آهن گرم
این سخنور نکرد از من شرم

پس بفرمود تا براندندش
مرد کذّاب و دروغ خواندندش

نزد خاصان در تجارت داد
مال وی را همه بغارت داد

مرد تاجر پر حزین برون آمد
از پی چاره در فسون آمد

تا بشهر یمن عنان نکشید
زان سخن نزد کس زبان نکشید

نه بدکان شد نه خانه خرید
زود از آن شهر دو نعامه خرید

در قفس کرد سوی چین برگشت
صدق چون داشت اینچنین برگشت

از یمن تا بچین هراسان رفت
بر در بارگاه خاقان رفت

بهر اثبات گفته خاقان را
آگهی داد و برد مرغان را

شه در اندیشه اش فرو شد سخت
امتحان را نشست بر سر تخت

آهن و مرغ نزد شه بردند
آهن تفته را همه خوردند

ماند خاقان ز کار وی بشگفت
دست آن مرد را بدست گرفت

حرمت وی بسی فزونتر کرد
جای وی را بکرسی زر کرد

گفت من صدق و همت دیدم / عزم مردانهٔ ات پسندیدم

من تلافی کنم ز گنج تو را / زانچه از من رسیده رنج تو را

پس بفرمود شاه با گنجور / کز من این رنج برده این رنجور

هرچه از مال وی بغارت رفت / وانچه ز آمدشدش خسارت رفت

اینک از گنج خاص من زر و سیم / رد برابر بوی نما تسلیم

شاه آن مال را بتاجر داد / باز تشریفهای فاخر داد

بعد از آن شد ندیم خاص ملک / جای گشتش ادیم خاص ملک

گفت یکروز شاهش از سر لطف / سوی تاجر نگاهش از سر لطف

کاین چنین راست را مگو دیگر / راه این راستی مپو دیگر

مرد هشیار در جوابش گفت / در زره دانش و صوابش گفت

که اگر رنج بردم از این راست / عاقبت زو بغیر سود نخواست

اندکی گرچه رنج بردم ازاو / عاقبت بین که گنج بردم ازاو

شغل خود راستی چرا نکنم / پیشه پیکاستی چرا نکنم

مقاله

مقالهٔ شانزدهم در نکوهش دروغ

ای که کردی دروغ را پیشه / از قیامت نداری اندیشه

وای اگر در دلست کذب دروغ / مرض هر دلست کذب دروغ

خانه ها از دروغ بر بادست / دل دیو از دروغ گو شادست

جان ابلیس راحت از کذبست / وان لعین استراحت از کذبست

هیچکس از دروغ بر نخورد / شاخ کج بجز تبر نخورد

رو بخوان از کلام حی غفور / زشتی قول کذب و لغو و زور

شرک با کذب چون قرین فرمود / لعنت الله کاذبین فرمود

هیچکس طرفی از دروغ نبست / مرد دین حرفی از دروغ نبست

مردکی گو دروغ زن باشد / نام مردش منه که زن باشد

دشمن کردگار کذابست / خصم پروردگار کذابست

مرد لافی همیشه خوار بود / پیش خلقش کی اعتبار بود

مفلس از راستی دروغ زنست / دشمن حق عدوی مرد و زنست

از دروغ و گزاف بود دشنه / ور زبان کسی دروغش نه

وین عجب کان دروغگوی پلید / بسکه کج ست و کول و کند و بلید

خلق را هیچ خویش پندارد / ابله و کاودیش پندارد

بگمانش که هرچه گفت دروغ / کذب وی راست نزد خلق فروغ

می نداند دروغ را از راست / همه دانند یکم و بی کاست

راستی قول کذب باطل ست / صاحب خویش را بریش خنداست

کس بحرف دروغ تن ندهد / دل بحرف دروغ زن ندهد

گفته هایش بپیش خود ماند / ال زشتش بریش خود ماند

حکایت

با من انقصه پیره کی فرمود / پیر دانای زیرکی فرمود

گفت دیدم که مرد شیادی / آن بلاف و گزاف استادی

غیر حرف دروغ کارش نه / همه تطویل اختصارش نه

در حدیث دروغ و قصه زور / گفتی آن قلتبان بود مجبور

اصل وی از طوایف فشار / لیک آدرفرسین گرفته قرار

آن سخن هرزه و زبان چوله / بود سرهنگ حشمة الدوله

الفاقا



اتفاقا سفر بطهران کرد / رو بسوی آستان خاقان کرد

شاه فتحعلی که ز شاهان / لقب خاص وی بود خاقان

چند روزی پی سیاحت کرد / بسوی خانه باز رجعت کرد

پدرم کرد عزم دیدن وی / محض سیر سخن شنیدن وی

گفت تفصیل این سفر بر گو / مر تورا هرچه شد بتر گو

گفت روزی که من بری رفتم / بر در بارگاه کی رفتم

از قضا روز عید بود و سلام / بارگه بود پر ز خاص و زعام

شاه بر تخت بود بنشسته / بر درش خاص و عام صف بسته

ناگه افتاد اندر آن جنجال / چشم شاه جهان بمن ز اجلال

غنچه لب ز وجد خندان کرد / چون مرا دید رو بخاقان کرد

گفت کز راه میرسد چلم / من از این رنج و زحمتش خجلم

شه چو گفت این سخن بخشم آن / مر مرا گشت باعث خشم آن

گرچه با شاه داشتم مزاح / لیک در آن مکان نبود صلاح

رو ترش کرده گفتم از اکراه / که قبیح ست اینسخن از شاه

شاه از شرم چهره کاهی کرد　خیلی از بنده عذرخواهی کرد
گفت از بهر یار دیرینم　من دگر در سلام ننشینم
شاه آن روز بار عام شکست　بفرود آمد و سلام شکست
شد شهنشه ز دیدن من مست　دست این بنده را گرفت بدست
هر دو سوی حرم سرا رفتیم　همه ماندند ما دو تا رفتیم
شاه را وارد حرم کردم　بنده هیچ استم که برگردم
شاه گفتا بیا بیا محرم　که توئی در سرای من محرم
این سخن گفت شاه داخل شد　لیک خجلت برایم حاصل شد
محرمم چون شاه وارد کرد　رفع عذر من از موارد کرد
تا بخلوتگهش نشست بدی　دست این بنده اش بدست بدی
چون نمودیم هر دو عزم نشست　شاه بالای دست من بنشست
پس شهنشه ز روی لطف نخست　گفت اینجا خانه خود تست
شاه الحق لبی صفا فرمود　بانوی خاص را ندا فرمود
گفت کاین میهمان عزیز من است　یار دیرین با تمیز من است

رو برایش بیار غلیانی　لکن از خدمتش گرانجانی
بانوی خاص رفت و خدمت کرد　حاضر اول طعام و شربت کرد
بعد غلیان بدست خویش آورد　دست برکش نهاده پیش آورد
خواست کاول بدست شاه دهد　شاه از خشم بانگ بر وی زد
گفت با وی نخست غلیان را　می ندانی دهند مهمان را
بانوی خاص گشت شرمنده　داد غلیان بدست این بنده
هرچه گفتم شما نفر باشید　شاه گفتا شما نفر باشید
بسکه آن زن ز شاه جرئت کرد　سر مرا غرقه خجالت کرد
پس من از شاه خواستم رخصت　که دگر کم کنم شها زحمت
شاه گفت این بود عادت ما　زحمت تو لبی ست راحت ما
گفتمش خسته ام ز راه لبی　سوی حمام بایدم نفسی
در زمان خواند شه غلام بچه　گفت صابون و طاس و قالیچه
سر حمام اندرون ببر　نه از این اندرون برون ببر
پس بحمام بر رفیق مرا　یار دیرینه و شفیق مرا

من چو عازم شدم سوی حمام — شاه برداشت همرهم در کام
من بصد مهربانی و شادی — گفتم ای شه خجالتم دادی
شاه گفت از چه این چنین نکنم — که تلافی پیش از این نکنم
به برادر کسی نکرد الحق — آنچه کردی تو مر مرا در حق
زان فزون تر کسی گمان نکند — کس بفرزند خود چنان نکند
گفتمش گر اجل دهد مهلت — بعد از این بایدم کنم خدمت
گفت کاز مردمی و از مردی — آنچه باید تو در حقم کردی
هست ای یار نیک کافی من — بعد از این نوبت تلافی من
شاد گشتم ز لطف همره شاه — سوی حمام رفتم از بر شاه
پا نهادم چو در خزینه گرم — اندکی گشت دست و پایم نرم
چون برون رفتم از خزینه آب — توی حمام رفتم اندر خواب
تا که هم در میان خواب حواس — دست سردی تلمس کرد حواس
چون نمودم ز زیر دیده نگاه — بر سر خود نشسته دیدم شاه
دیده بر رویم از خرد می بست — با کف خود خضا نجد می بست

گفتمش

گفتمش خسروا مرا کشتی — از خجالت تو بنده را کشتی
گفت اینها سزای قدر تو نیست — کسی آگه ز جای قدر تو نیست
بخدا تا به تن بود توشم — نشود نیکیت فراموشم
من چنان دون ناسپاس نیم — نمک مرد ناشناس نیم
گفتم این لطف که فرمودی — و آنچه مهر و عطا که فرمودی
هست از پاکی ضمیر شما — صد هزار آفرین بشیر شما
شاه دست از خضا چو باز کشید — آمد و پهلویم دراز کشید
اندر آنجا که بود خلوت ما — گرم با شاه گشت صحبت ما
چند مطلب که داشتم در دل — گفتم و شد ز لطف شه حاصل
الغرض من بری دو ده بودم — همه را میهمان شه بودم
با توی خاص میزبانی کرد — چه قدر حرمتم نه دانی کرد
من از آن مرد و زن بسی خجلم — می ندانی چقدر منفعلم
آن زن و شوی هر دو انسانند — قدر هر کس بجایش می دانند
حق نگهدارد از ملالتشان — تا برون آیم از خجالتشان
هر چه میخواستم که گردم باز — شه نفرمودیم ز لطف جواز

عاقبت با هزار لیت و لعل ‌ ‌ ‌ رخصتم داد شه بعود محل

پدر من چو آن سخن بشنفت ‌ ‌ ‌ رفت با شاهزاده مکر گفت

حشمة الدوله کرد احضارش ‌ ‌ ‌ گفت کاول زنند بردارش

از پس طعنه و شناعت وی ‌ ‌ ‌ کرد صاحبدلی شفاعت وی

شاه از خون وی چو پنجه کشید ‌ ‌ ‌ مر ورا ذلت و شکنجه کشید

هر دو پایش چو گشت هدم چوب ‌ ‌ ‌ ناخنانش گرفت از دم چوب

گفت شاها بگوی تقصیرم ‌ ‌ ‌ حال کاندر شکنجه میمیرم

گفت تقصیرت اینکه شاهنشاه ‌ ‌ ‌ بعد از این چون نشاندت برگاه

با نوی خاص کاورد غلیان ‌ ‌ ‌ چونکه بر دست تو دهد زان سان

مشکن قدر شاه ایران را ‌ ‌ ‌ زود تر زود کش تو غلیان را

بعد از این چون روی سوی حمام ‌ ‌ ‌ شه دهد خدمت تو را انجام

پای خود از ادب تو پیش منه ‌ ‌ ‌ در کف پادشه تو ریش منه

کی رها سازمت ازین خواری ‌ ‌ ‌ تا مگر التزام بسپاری

که دگر در حرم سرا نروی ‌ ‌ ‌ همره شه بهیچ جا نروی

یادکر

یاد کرد در حرم شه نهی ‌ ‌ ‌ ریش خود را بدست شه ندهی

گفت شاها که توبه کردم نیز ‌ ‌ ‌ که از این کارها کنم پرهیز

توبه کردم دگر من از دل خویش ‌ ‌ ‌ که بعمرم حنا نبندم ریش

عهد سوگند تا تمام سپرد ‌ ‌ ‌ بهمین شرط التزام سپرد

پا و ناخن چو ریخت در خیمش ‌ ‌ ‌ برد در خانه کرد تسلیمش

پدرم داشت چون ارادت وی ‌ ‌ ‌ باز رفت از پی عیادت وی

اندر آن حالت پریشانی ‌ ‌ ‌ بهر بابم بخواست غلیانی

یک غلامی که بود پیش فرمان ‌ ‌ ‌ رفت و آورد در دمش غلیان

داد غلیان چو در کف پدرم ‌ ‌ ‌ گفت باشد تمیز اینقدرم

آن کسی را که حضرت خاقان ‌ ‌ ‌ زود تر زود نی کشد غلیان

گر من از دی نخست تر گیرم ‌ ‌ ‌ در کجا پیش خلق سر گیرم

مقاله هفدهم در فضیلت وفا و امانت

اینمقالت که بر نگاشت بیان ‌ ‌ ‌ در وفا و امانت است بیان

آن صفت گرچه در جهان نبود ‌ ‌ ‌ لیک مارا گزیر از آن نبود

اصل مردی امانتست و وفا … زان دو خصلت مکن بخویش جفا

شرف نصفت بسست آمین … که نبی را خدای خوانده امین

مرد کو را وفا بدل نبود … مردنیش اندر آب گل نبود

صدق این نکته بس یقین باشد … بی امانت نه مرد دین باشد

مرد کش خصلت امانت نیست … مرد را مردی و متانت نیست

هر که بر عهد خود وفا نکند … نام مردی بجز ادا نکند

سست پیمان ز مردمی فردست … هر که بشکست عهد خود مردست

نه امانت بود ز دینداری … دین اگر باشدت ز بیداری

هر که از عهد خود برون آمد … مردی وی بآزمون آمد

دین خود را اگر بجان طلبی … در امانت مکن زیان طلبی

گرچه یکباره زو نشانه برفت … چون وفا آنهم از زمانه برفت

زنید خصلتشان دگر برخواست … از جهان بیخ این شجر برخواست

من ندیدم وفا دگر ز کسی … از امانت مجو خبر ز کسی

ای خوشا از امانت مردان … بوفا استقامت مردان

ای خوش

ای خوشا آنکه با وفا بود … لیک اندر زمان ما نبود

آن دو خصلت که بود از مردان … همچو عنقای مغربست نهان

از امانت دگر نشانه مجوی … نام وی را از این زمانه مجوی

برفت از جهان چو رسم وفا … کاشش بودی بجای اسم وفا

جاش خالی بود امانت را … رتبه عالی بود امانت را

زان دو خصلت اگر نشان جوئی … باید از نام رفتگان جوئی

به که این قصه در سلوک آریم … نامی از رفتگان بیاد آریم

حکایت

از ملوک عرب یکی حجر است … امرؤ القیس شهره را پدر است

نسبت از آکل المرارش بود … پسر اندر جهان چهارش بود

هر یکی در قبیله ز عرب … بود فرمان روا بگفته اب

امرؤ القیس در شمار نبود … جز پی چامه و شکار نبود

شغل وی قصیده چامه گفتن بود … در ناسفته را سفتن بود

در عرب شاعری نبود چو وی … که نظیرش دگر کی آید ری

خواندش شمر دحسن مقال / گویی آن گفته‌هاست سحر حلال
در فن شعر بی‌نظیر بدی / در عرب شعر وی شهیر بدی
پدر از وی بدل ملالت داشت / دایم از کار وی کسالت داشت
گفتی این از در شماری نیست / لایق ملک شهریاری نیست
تا که از کین زمانه سپری / با حجر رفت در ستیزه‌گری
برد سوی بنی اسد غارت / تا بدان فرقه افکند غارت
شد بدست بنی اسد کشته / تاج دولت بخونش آغشته
در دم آخرین که رحلت کرد / لشکر خویش را وصیت کرد
که پسر مر مرا چهار بود / همه را عز و اعتبار بود
لیک هر کاو ز مرگ من بگریست / آن پسر در خور امارت نیست
وانکه از مرگ من نشد گریان / بدهد ملک و کشورم بزبان
او بخصم دغا حسد گیرد / خون من از بنی اسد گیرد
این سخن گفت دم نزد دیگر / بعد از آن دیده هم نزد دیگر
چون ز مرگش بحی رسید خبر / نوحه کردند در غمش ز پسر

آن

آن سه را لشکر احترام نکرد / با امارت کسی سلام نکرد
پیکی از حی نهان بدر کردند / امرء القیس را خبر کردند
گشت آن پیک دشت و وادی را / هر طرف میزدی منادی را
تا بدشت یمن رسید او را / در فضای چمن بدید او را
با حریفی نشسته بد آن مرد / گشته گرم شراب و بازی نرد
شاتی اندر حضور وی بکباب / در برش یکقرابه باده ناب
که با کل کباب می کوشید / گاه جام شراب می نوشید
خواست آن قصه را بیان سازد / وز کسان دگر نهان سازد
گفت با وی که راز پنهانی / دارم اما عیان بآسانی
گفت تا بازیم نگشته تمام / دم مزن در برم ز هیچ کلام
آن عرب چون ز وی شنید جواب / دم نزد پیش وی ندید جواب
بعد از آن چون ز نرد دست کشید / خفت در روی سبزه بست کشید
دید آن پیک چون پریشانش / دل شد از آمدن پشیمانش
گفت با خویش کاین پسر که بود / پی خون خواهی پدر که بود

این پسر ملک را زوال آرد ‌ ‌ این کجا با عرب قتال آرد

صبح کز خور فلک سپر برداشت ‌ ‌ امرؤالقیس نیز سر برداشت

خواند آن پیک را و با وی گفت ‌ ‌ که بنت دانم آنچه هست نهفت

پدرم رخت از جهان بسته ‌ ‌ پیکرش را بنی اسد خسته

من سه روز دگر شراب خورم ‌ ‌ وز پی سوک و مرگ باب خورم

چهارمین روز تیغ کین بندم ‌ ‌ پشت این بادپای زین بندم

از عرب یاری عدد گیرم ‌ ‌ انتقام از بنی اسد گیرم

غارت از چار سو در اندازم ‌ ‌ نسل دشمن ز بن براندازم

عطر و روغن بخود حرام کنم ‌ ‌ تا که از خصم انتقام کنم

صد هزار از عدو اگر نکشم ‌ ‌ موزه از پای خود دگر نکشم

این سخن گفت و در شراب نشست ‌ ‌ پیک از آنجا بصد شتاب نشست

پس سه روز دگر در آن دلجوی ‌ ‌ با حریفان نشست در شادی

بعد از آن زین نهاد بر شبرنگ ‌ ‌ بست بر بادپای از کین تنگ

از عرب ده هزار زود گرفت ‌ ‌ ده هزار دگر بمزد گرفت

ده هزار از

ده هزاران ز بیم خوار گرفت ‌ ‌ ده هزار دگر بکار گرفت

غارت از هر طرف بدشمن برد ‌ ‌ گه کمین کرد و گه بکمین برد

دل ز گنج و خزانه و زر کند ‌ ‌ بیخ آن قوم را ز بن بر کند

ملک موروث را سیاست کرد ‌ ‌ سالها در عرب ریاست کرد

بعد از آن لشکری بحیره کشید ‌ ‌ وز دم تیغشان بخیره کشید

کشور حیره را مسخر کرد ‌ ‌ جای بر تخت آل منذر کرد

سالها بر سریر نعمان بود ‌ ‌ عرب از بیم وی هراسان بود

بعد سالی ده از حکومت وی ‌ ‌ خواست منذر پی خصومت وی

منذر از دودمان نعمان بود ‌ ‌ وز ملک زاده کان سمان بود

دل اعراب سوی وی بودی ‌ ‌ ملک موروث را بپی پوی

با ذل و باعطاش گفتندی ‌ ‌ پور ماء السماش گفتندی

او خود از خاندان منذر بود ‌ ‌ لیک ماء السماش مادر بود

لشکری از عرب فراهم کرد ‌ ‌ کار آن ملک سخت درهم کرد

رخش اقبال چون نگون آمد ‌ ‌ امرؤالقیس از او زبون آمد

عرب از هر طرف بوی شورید — لاجرم جز فرار چاره ندید

دل از آن ملک لاجرم برداشت — چشم خویش باجرم برداشت

شب نهانی ز ملک حیره برفت — سوی کشور جزیره برفت

قلعهٔ سخت اندر آن ره بود — امرؤ القیس از آن در آگه بود

کنگر آن ز حصار گردون بود — قاف از رشک وی جگر خون بود

نسر طایر بکنگرش جا داشت — در بن خندقش حوت ماوی داشت

با زحل حارسان بهم دوشی — زهره با پاسبان بسرگوشی

مرزبان حصار بود یهود — لیک با عهد و با امانت بود

نام آن مرزبان سموئل بود — با وفا و امین و کامل بود

امرؤ القیس چون رسید آنجا — لشکر منذر آمدش ز قفا

چون نبودش برزم تاب غنیم — بسموئل پناه برد از بیم

کار مردان مرد پیش گرفت — مر ورا در جوار خویش گرفت

امرؤ القیس را بدان در برد — زنگ اندوه از دلش بسترد

بود یک چند گاه در آن بوم — رفت از آنجا بنزد قیصر روم

بسموئل سپرد گنج و زرش — با امانت نهاد جمله برش

مر ورا چند درع و مغفر بود — کان ز زر و سیم و گنج برتر بود

گفت کین گنج و درع و مغفر ولو — با امانت ز من بنزد تو باد

گر شوم باز باز ده تو مرا — ورنه بر وارثان سپار ورا

رفت و دیگر ز روم باز نگشت — سوی مرز و بوم باز نگشت

قیصرش مدتی مدارا کرد — آخرش کینه آشکارا کرد

زهر آلوده جامهٔ دادش — بجهان دگر فرستادش

خسروی بود تند خو در شام — قهرمانی حریص و حارث نام

بسموئل رسول و نامه نمود — طلب آن درع و خود و جامه نمود

گفت هیهات کین خیال بود — وین خیانت ز من محال بود

مثل گر سرم رود بر باد — آن امانت بکس نخواهم داد

حارث از این سخن بشور آمد — لشکری کرد و سوی بور آمد

چون سموئل نداشت با وی تاب — در ببست انحصار را بشتاب

یک پسر بود مر سموئل را — بسته بود از جهان بوی دل را

پسر آن روز رفته بود بصید   در کف شامیان فتاد بقید
چون بدان دز رسید خسرو شام   طایر فتح را ندید بدام
کوته آمد چو خام تسخیرش   خواست گیرد بدام تدبیرش
پس پیامی بسوی سموئل کرد   کار بر وی ز کینه مشکل کرد
که اگر آن امانتم ندهی   تن به ننگ خیانتم ندهی
پسرت را ز کینه خوار کنم   پیش چشمت ورا بدار کنم
بردرم سرش ز تن گیرم   وز دل اگر کشش کفن گیرم
چون سموئل پیام وی بشنید   کینه و انتقام وی بشنید
سخت در کار خویش حیران شد   بر وی آن حصن بیت الاحزان شد
محرمانش به پیش بنشستند   بلا شکریش بنشستند
که دگر جای استقامت نیست   بر تو از کس دگر ملامت نیست
آن امانت بشاه شام رسان   پسر خویش را ز دام رهان
خواست روزی چو مهلت از کارش   رفت اندر بحر فکرت از خارش
اندر آن کار هرچه فکرت بست   عهد خود را روا ندید بشکست
عاقبت دل بمرگ پور نهاد   پای مردی بجام شور نهاد

بانگ

بانگ برزد بسوی خسرو شام   گفت کز ننگ به که ماند نام
من تن خود به ننگ در ندهم   از پی کشتن پسر ندهم
نام نیکوی خویش بد نکنم   وین امانت بغیر رد نکنم
پسرم جاودان نخواهد ماند   هیچکس در جهان نخواهد ماند
ندهم نام نیک بر فرزند   خواه خونش بریز و خواه ببند
حارث از این سخن بخشم آمد   از غضب ظلمتش بچشم آمد
در زمان داری استوار کشید   آن پسر را ز کین بدار کشید
پیکرش را بتیر باران داد   پیش چشم پدر پسر جان داد
خیمه برکند و سوی شام برفت   وز سموئل بدهر نام برفت
مرگ شد عاقبت گر انجامش   تا کنون در عرب بود نامش
نام نیکوش ورد هر دل شد   وصفش اوفی من السموئل شد

مقالهٔ پنجاهم در نکوهش دزدی و خیانت

سخن از غاشان و دزد است   وصف آن کهنه زن بمزد است
وصف عیار پیشه‌گان بشنو   بشبیخون همیشه‌گان بشنو

خائنان را چو نیش راه مده / ره بآن دون روسیاه مده

از خیانت بتر نباشد چیز / زین سه ناکس همیشه کن پرهیز

دزد و عیار و خائن ست یکی / نیست در این قضیه هیچ شکی

هر سه بدبخت و دون و بدخویند / هر سه با هم بیک ترازویند

هر سه در یک صفات یکسیرند / عصمت و عرض مال و جاه برند

بهر طبعت ملالتی نکنم / هر یکی را مقالتی نکنم

انتقالت از آن سه تن گویم / کید و شید و فسون فن گویم

اصل زن مزدیست عیاری / نوعی از دزدی ست عیاری

دزد اموال در شب تارست / حذر از خائنان و عیارست

دزد و عیار شب بشور و شرست / لیک خائن از آن دو تن بترست

الحذر از جنایت خائن / نزد یاران سعایت خائن

خائن از هر قبیل بهر جاست / خائن قلب و لفظ و دیده و دست

دزد را هفت خصلت ست عاری / گوش کن تا شمارمت باری

اولاً آنکه مرد دین نبود / در دل دزد درد دین نبود

گری

گر پی طاعت و قیام رود / نتواند که شب بهبام رود

دومش آنکه عار و غیرت نیست / در تن دزد هیچ حمیت نیست

چون ندارد حمیت و همت / ندهد تن بکوشش و خدمت

ور تو گوئی که دزدها باشند / که بکوشش چو اژدها باشند

فن او به ز من نمیدانی / باشد آن خیز از گرانجانی

بسکه کم فرصتند و نامردند / روز سختی زنند و برگردند

سیم ست آنکه بیوفا باشند / ناکس و دون و ناسزا باشند

دزد را او دوستی بسر نرسد / زان فرومایه جز ضرر نرسد

چارمین آنکه دزد کذابست / صدق پیش دزد نایابست

صد هزاران دروغ بربافند / پیش مردم ز خود همی لافند

پنجمین آنکه دزد راحت نیست / دزد را هیچ استراحت نیست

از غم شحنه آن که اندیشه / دایمش دل بود در اندیشه

ششم ست آنکه دایمست فقیر / دزد هرگز زنان نگردد سیر

نیست دزدی که او پریشان نیست / یک غنی در میان ایشان نیست

هفتم ست آنکه دزد عاقل نیست / غیر بخشش بد هر حاصل نیست

مال مردم برد بمفت دهد / نه باطفال و یار جفت دهد

ندهد اهل خویش را رخصد / که صبا دا بگوش شحنه رسید

دزد هرگونه است بسیاری / دزد صحرا و دزد بازاری

دزد دین است دزد مال و منال / دزد جانست دزد اهل و عیال

دزد حرفست و دزد شعر و سخن / دزد هر جای است در همه فن

دزد اموال و دزد فرش و لحاف / دزد اقوال و دزد لاف گزاف

گفتمت جمله را چو داری هوش / خویش را دار از اینکا یک گوش

حکایت

دیده بودم بدهر دزدی / من ندیدم کسی بدین دزدی

دزدی اکنون بری نموده بروز / که بدزدد پدر ز خلق بروز

پدر خویش را نداند کیست / دارد اندر بغل پدر ده بیست

گاه گوید نظامیم پدر است / گاه گوید که جامیم پدر است

خواهرش نیز و مادرش دزد است / عم و خال و برادرش دزد است

هر مخنث بود سطبر و قوی / گوید این هم مرا بود اخوی

لقب

لقب اهل دهر می دزدد / نسب خلق شهر می دزدد

از بدش مردم رمیده ستوه / زینهمه دزدی و رمیده ستوه

منصب و عز و جاه میدزدد / رفتن پیش شاه می دزدد

نه همین حرف و چیز میدزدد / صله شعر نیز می دزدد

سوی هر محفلی رسد از راه / گوید اینک رسم ز خدمت شاه

دست بر کیسه میزند هردم / کین دو صد اشرفیست کاردرم

خط و شعر و کمال میدزدد / درس و بحث و مقال میدزدد

راه در هیچ محفلش ندهند / صله شعر پیشکش ندهند

هر که را دارد شبستانست / کله خر میان بستانست

نتوان گفت دزد و طرار است / این بدزدی لئیم عیار است

این چنین کاری لئیم کند / که همه خلق را یتیم کند

خوشنویسی اگر بطهرانست / یا باقصی بلاد ایرانست

یا بشیراز شاعری گویند / یا بیک علم ماهری گویند

گوید آنان طفیل خوان منند / همه شاگرد نکته دان منند

نه که با زنده و حرف هسی دارد
دست از مرده بر نمیدارد

هر که گوید در خراسان مرد
گوید او یادگاری از من برد

هر که یکدم نشیندش در بر
عهد بندد نبیندش دیگر

نام وی قابل نوشتن نیست
پشم سگ را کسی برشتن نیست

مقاله نوزدهم در فضیلت کسب حلال و صنعت پیشه وران صاحب غیرت

اینمقالت گرت بدل خسب است
شمهٔ در فضیلت کسب است

کسب و صنعت شعار مرد است
پیشه و کار کار مردان است

مرد را گو بود حمیت دین
نان برون آورد ز کد یمین

مرد آزادهٔ که دین دارد
نان خویش از خوی جبین دارد

ز انبیا هر که سازی اندیشه
همه را بوده صنعت و پیشه

مصطفی آن ز هر رهی آگاه
گفت الکاسب و حبیب الله

کاسبی مرد را وقار دهد
پیش مردانش اعتبار دهد

مرد را از تعب نکوهش نیست
شرط ارزاق غیر کوشش نیست

هر که تن زیر بار کار نداد
تنه در زیر ننگ و عار نهاد

گفته

گفتهٔ عاقلان دیده ور است
مرد بیکار همیشه در خطر است

ور بندارت ور اخطر نبود
در صف زمرهٔ هنر نبود

نیست از کسب و پیشه ننگ تری
از تجارت الی به پیله وری

نان برون آور از کف کافی
گر چه باشد ز بوریا بافی

هر کرا شغل و صنعتی نبود
تهی از طعن و شنعتی نبود

آن کسان را که پیشه بیعاری است
بیقین از خواص بیکاری است

امردانی که رند و بیعارند
می ببینی که جمله بیکارند

هر که را صنعتی بباز و نیست
با هنر پیشه هم ترازو نیست

و آنکه استاد یکفنی نبود
هست قارون اگر غنی نبود

هر کرا صنعتی است یا حرفه
از توانگر فزونترش صرفه

مال را اعتبار چندان نیست
بهر صنعت زوال نقصان نیست

از همه انبیا شنو که مه است
صنعت از مال گفته اند بهست

مرتضی کو ولی باری بود
بهر شمعون به آبیاری بود

حکایت

گوش کن این حدیث شیرین را
کاندر اخبار دیده ام این را

مردی آمد در سرای بتول | بهر دیدار ابن عم رسول
بر در آن حریم عز و شرف | حلقه آن حرم گرفت بکف
کوفت آهسته آن سرادق را | تا ببیند کلام ناطق را
چون رسیدند در صدا برخواست | بانگی از آن حرم سرا برخواست
گفت برگو که پشت آن در کیست | بر در آستان حیدر کیست
گفت من با حقارت آمده ام | بهر درک زیارت آمده ام
گفت کان شیر کردگار رفت | بهر شمعون به آبیاری رفت
باید اکنون ترا اگر کار است | ور بعین الله عزم دیدار است
اینک آن خسرو ولایت جان | آبیاری کند به نخلستان
بازگشت از در سرا آن مرد | نزد سلطان اولیا آمرد
دید آن شاه را به رنج و تعب | بیل بر دست و حمد حق بر لب
گفت شاها من از عقیدت صاف | آمدم بهر کعبه ات بطواف
گفت کامروز کن معاف مرا | رو نفرما فکن طواف مرا
اینک از صحبت تو معذورم | دیگری را اجیر و مزدورم

در حق کسب اینکلام بس است | کاسبان را همین مقام بس است

مقاله پنجم در نکوهش کاسبان بی ایمان و رهزنان حجره و دکان

این فضیلت ز کسب و پیشه وری | هست در کسب از حرام بری
کاسبی کو حبیب یزدانست | نه که این رهزنان دکانست
نام کاسب منه تو دزدان را | قلتبانان زن بمزدان را
از خدا غافلان بی ایمان | دزد صحرا بهست از اینان
دزد رهزن گهی پدیدار است | دزد دکان همیشه در کار است
منکر حشر و شرع و پیغمبرند | دزد گیلند و زرع و پیغمبرند
همه در نغمه های زیر و بمند | همگی اوستاد سنگ کمند
همه مدهوش شید و مست حرام | برده در مال خویش دست حرام
در حق این دوان نبی فرمود | که از اینان بهست کلب یهود
همه تر دامنان آلوده | یخ فروشند جای پالوده
دوغ را جای شیر بفروشند | کشک جای پنیر بفروشند

ارزن مرغ جای ماش دهند / سنگ کم را قسم بجایش دهند

نانوا را به از صفت نکنم / وصف آن ارد و نان صفت نکنم

نان فراوان چو گشت او بهم است / سنگ ده سیر او دو سیر کم است

بسکه در صنعت امتحان کرده / گچ و سنگ و سبوس نان کرده

خاک را خورد هند کان داده / گاه جو را بجای نان داده

مرگ بر مردمان حواله دهد / همه را چون شتر نواله دهد

شرح قصاب را اگر گویم / وصفی از کار فرقه گویم

خلق را داده آن جهت از غز / عوض ران بره کله بز

نه همین بز بجای میش دهد / سگ بجای بز آن کشیش دهد

در سر سنگ دامش حرب است / راست گوید که سنگ بی حجب است

از که اینشان بگویم راز / وصف رزاز یا که از بزاز

هر کرا سنگری ز خورد تیزرگ / کرده دندان بخلق تیز چو گرگ

یک بیک را دگر بیان نکنم / وصف آن زدان در هزبان نکنم

کرده هر یک ز نشید لیلاجی / نام ناپاک خویش را حاجی

در حق اینگروه سگ صورة / حق فرستاده است یکسوره

مشتری را کشد بدکه بزور / جای مثقال میدهد ناشور

میفروشد بصیغهٔ شرعی / صد قسم میخورد بهر زرعی

حکایت

بود بزازی آشنا با من / الفتی داشت گوئیا با من

نام وی مشهدی محمد بود / صاحب رشید و کید بجد بود

چون بدکان نشستی آن مردود / کس برشیدش نمی رسید بگرد

مشتری گاه دی بدان دکان / گفتی آسوده ای از بد سگان

بخت نیکت بدین دکان آورد / نزد حاجی برایگان آورد

جنسها پاره پاره کردی زود / مرد بیچاره مات و حیران بود

کردی از قیمتش اگر که سؤال / گفتی این را دمت براس المال

بحق آن حجر که بوسیدم / که ز سودای تو ضرر دیدم

گفتمش روزی این ضرر زکجاست / چون تو حاجی نه حجر کجاست

گفت کین خدعه محض پیشه در است / نام بانوی خانه ام حجر است

زانکه اتراک هاجر ار گویند / بی تخفیف آن حجر گویند

مقاله بیست و یکم در فضیلت جود و ستایش صفت سخاوت

اینک این کلک آز نبود کنم / از دل و جان ثنای جود کنم

راستی بذل و جود عجب صفتی است / این هنر در وجود عجب صفتی است

حق جواد است و دوست دار جود / مرد را زین زبان رسد صد سود

مرد گو باذل و کریم بود / ایمن از خصم روز بیم بود

این نصیحت جز از حکیمان نیست / که کسی دشمن کریمان نیست

گر کنی کار خود سماحت و جود / عیبهای دگر کند مفقود

هر خردمند جود سیرت کرد / او در انجام خود بصیرت کرد

رو ببخشای مال فانی را / بستان نام جاودانی را

بهر خویش از زمانه سود بخر / مال فانی ببخش و جود بخر

خور و بخشای و پوش و راحت ده / بدره سیم بر سماحت ده

نام در زمره کریمان کن / کسوتی بر تن یتیمان کن

مرد را گو سماحت و جود است / نام وی تا بحشر موجود است

حاتم

حاتم طی مگر نه یک عرب است / باشش از جمله خلق منتخب است

کشور و ثروت و چیز نداشت / بجز از نام جود چیز نداشت

نام افزونترش بود ز ملوک / چون بجود و سخاش بود سلوک

در عرب صد هزار شاه بود / که همه نامشان تباه بود

نام حاتم کنون که موجود است / محض فیض و سماحت و جود است

جود سرمایه کمال بود / جود پیرایه خصال بود

مرد بیجود در زمانه مباد / چون نماند از او نشانه یاد

هان مکن گرد مال فانی را / دشمن خود مکن جهانی را

صفت بذل و جود بس نیکوست / دشمنان را بلقمه سازد دوست

مرد را خوان جود گسترده است / زان بود آنکه در پس پرده است

نام در زمره لئیم مکن / پشت بر سائل و یتیم مکن

زر بده راحت یتیم بخر / هول محشر بیا بسیم بخر

نام مهمان نواز کن خود را / دشمن حرص و آز کن خود را

همچو شمشاد باش آزاده / گره از چهره دار بگشاده

باش چون سرو سبز و سینه فراخ / پنجه بگشای چون چنار از شاخ

همچو گل وقت جود خندان باش / همچو نرگس گشاده دندان باش

خوان جود از کسی دریغ مدار / نان جود از کسی دریغ مدار

هیچکس را مبند در بر روی / در بود خصم دشمن بدخوی

میهمان را چو افکنی خوانی / مزن انجا گره پیشانی

ای خوشا عالم جوانمردی / غوطه اندریم جوانمردی

ای خوشا سالکان دریادل / سفره بنهاده کان دریادل

ای خوشا چهرگان بگشاده / خوان احسان جود بنهاده

ای خوشا منعمی که خوان سبیل / گسترد بهر رهروان سبیل

ای خوشا باذلی که بدره سیم / برگشاید به بیوگان یتیم

ای خوشا از کف کریم جواد / ای خوش از دل رحیم جواد

ای خوشا دست باذل مرد کریم / از بخیل احتراز مرد کریم

گفتم از جود و بذل ابیاتی / لیک جود و کرم بود ذاتی

گرچه برتر ز عزم مردان نیست / کسب و تحصیل جود آسان نیست

رو بیاموز جود اگر مردی / ورنه بخلت برخ دهد زردی

حکایت

حکایت

رفتم از وصف جود من بنشاط / به که گویم حکایتی ز نشاط

انکه جودش معین تحدیست / میرزا عبد الوهاب معتمدست

حاتم اینگونه کی سخی بوده / بالله از معن وی سخی بوده

حضرتش از خواص خاقان بود / محرم بزم خاص سلطان بود

آن زمان اهل جود بیمر بود / من برآنم که او فزونتر بود

خوان جودش همیشه بنهاده / در کهش همچو چهره بگشاده

کس از او در سؤال لا نشنید / سائل از وی بجز بلی نشنید

هیچ پروانه بی عطاش نبود / هیچ درویش بی عباش نبود

که کهی درکفش نبود از سیم / خرقه دادی بسائل و به یتیم

در سرش بهر جود هوشش نبود / هیچگه خرقه اش بدوشش نبود

دادی از دفتر سائل را / رد نمیکرد هیچ سائل را

بذل و جودش چو از شمار گذشت / و اشش آخر زنی هزار گذشت

بسکه اوضاع وی پریشان شد / دور از آستان خاقان شد

پرسش حال وی چو از شه شد — لاجرم از قضیه آگه شد
از کرم داد خسرو مغفور — قرض وی را حواله بر گنجور
لیک فرمود خسرو ذیشان — ره ببندند از او بدرویشان
خادمی چند پاس وی دارند — سائلان در سرایش نگذارند
بر کسی از عطاش ره ندهند — هیچکس در سرایش ره ندهند
یکشبی بانگی آمدش در گوش — در سر کوی سائلی بخروش
که من امشب نباشدم گذران — نشاط عزم الصبا برسان
چون بگوشش رسید آن آواز — رفت بر بام و گفت یا ذی راز
که دمی پشت این سرا میباش — گوش بر آمدن مرا میباش
پاسبان را چو کرد اندر خواب — رفت در حجره بعمد شتاب
چون بدستش ز مال چیز نبود — از در بذل یک پشیز نبود
آنچه در حجره بود از کم و بیش — برد از بام و داد بر درویش

مقاله بیست و دویم در نکوهش بخل و حسد

ز آنچه ناموس مرد از او چاکست — صفت زشت بخل و امساکست

بخل و امساک را مکن پیشه — باش از آن خوی بد در اندیشه
بخل در خویشتن پدید مکن — نام نیکوی خود پلید مکن
بخل و امساک خوی و رسم مکن — دوستان را بخویش خصم مکن
آنکه وحی آمدش ز حق تنزیل — گفت نبود بخلد جای بخیل
راستی بخل سیرتی شوم است — نزد مرد خدای مذموم است
در دل اهل بخل راحت نیست — در جهان هیچ استراحت نیست
در دل اهل بخل همیشه غم است — گر جهانی بوی دهند کم است
گر کسی میهمان بخانه برد — آتش کینه اش زبانه برد
کین که بر عرش نوک باز نشست — یک گدائی شکم بآز نشست
میبرد رنج آن فرومایه — گرچه دکان خرید همسایه
نان سیر ار خورد بصد ذلت — شکم خویش را نهد منت
گر دهد طفل خویش را نانی — گوید این نیست کار آسانی
خویشتن را ذلیل و خوار کند — تا به همیان زر چهار کند
بر سر سفره گر کسی بیند — لعن و نفرین بجان خود چیند

که مگر من به هر قفا رونم / کین همه پنجه است درخونم

باشد ار فی المثل مرا صد گنج / بیقین جان نمی برم زین رنج

گر شوم در زمانه رستم زال / کی برم جان ز نان و خرج عیال

کاشکی سی سال پیش بمردم / تا که در خانه زن نمی بردم

اینهمه نان خور من مرده / همه دندان بخون من برده

غفلتش از خدا است مرد بخیل / وز توکل جدا است مرد بخیل

می نداند که هر که دندان داشت / بیقین از خدای خود نان داشت

حسد و بخل هر دو یک رسته است / حسد از بخل و بخل از حسد است

جهد کن تا بدل حسد نفتد / تا که در گردنت مسد نفتد

هر کرا در دل آتش حسد است / گردنش زیر حبل من مسد است

در دلش هیچ وقت یارا نیست / که فلان راست اسب و دار نیست

سر در اکینه و حسد حطب است / جان مرد حسود در تعب است

گر بدل آتش حسد داری / ماری آشفته در جسد داری

از حسد دشمنی قوی تر نیست / دم تیزش ز تیشه کمتر نیست

زینهار از حسود و خنده‌اش / یک نفس بی الم نمی هلدش

اینصفت را ز خویشتن کن دور / که حسد آتشی بود بی نور

زینمقالات دگر بس است مقال / کاهل دل را نیفکنم بملال

حکایت

ممسکی صد هزار دینارش / رفته بودم شبی بدیدارش

گفت چونی و چون بود کارت / چیست با دور چرخ رفتارت

گفتم آنکس که او قناعت داشت / دایم اندر زمانه راحت داشت

گفت من از زمانه دلتنگم / روز و شب با سپهر در جنگم

گر بنالم ز دست شاه و وزیر / چکنم من ز دست نان و پنیر

بود پنجه هزار دینارم / با پنیر است تا سر و کارم

می نمانده است بهر من قطمیر / همه را داده ام بنان و پنیر

هرچه بود از زر پسندیده / همه دادم بپنیر گندیده

گر اجل گشت شامل بنده / این پنیر است قاتل بنده

گفتم این دشمن تو خونخوار است / این پنیر است یا که تاتار است

بعد از اینش بسفره ریزه مکن | با چنین دشمنی ستیزه مکن

مقاله بیست سیم در فضیلت دلیری و شجاعت

ز آنچه فرض آمده است بر مردان | از صفتها یکی شجاعت دان

گفت شاهی که قول وی بحق است | که شجاعت ز فعلهای حق است

دوست دارد شجاع را باری | گر چه باشد بکشتن ماری

مرد را کش دل شجاعت نیست | مرد را مردی و مناعت نیست

مرد باید دلیر و راد بود | دلش اندر نبرد شاد بود

روز هیجا که گرد کین بیند | می‌نباید کش حزین بیند

مرد را کو بود شجاعت قلب | بشکند خصم را ز قوت قلب

ده چو خوش گفت آن نکوگفتار | که یکی جنگجوی به ز هزار

امتحان کرده اند این مردان | که دراهند روز کین مردان

هر که او بد دل است و ترسان است | خصم را کین وی بس آسان است

مرد بد دل بروز جنگ مباد | زو نخیزد بغیر ننگ مباد

هر کرا جبن و بد دلی نبود | او بجز پیرو علی نبود

مرد را اصل جوهر این صفت است | صفت خاص حیدر این صفت است

چون شجاعت صفات مردان است | هر که این پیشه داشت مرد آن است

با سخاوت شجاعت است بحال | همسر و توامند این دو خصال

این دو نیکو صفت بحال همند | وان دو خصلت قرین حال همند

هیچ بد دل سخاوتش نبود | هیچ ممسک شجاعتش نبود

این دو غصن نکو ز یک شجرند | نخل مردان مرد را ثمرند

ای خوشا از دلیری مردان | روز کین شیرگیری مردان

ای خوشا حمله‌های مردانه | پیش صف جنگهای مردانه

رخش سوی عدو فکندنشان | دشمنان را ز جای کندنشان

بانگ مردی چو از جگر گیرند | خصم دون را ز پیش برگیرند

بزمشان پهنهٔ مصاف بود | روز کینشان شب زفاف بود

رخش مردی بکینه چون رانند | از دم تیغ جوی خون رانند

پشت بر خصم خیره سر نکنند | بر عدو سینه جز سپر نکنند

دست چون سوی تیغ تیز کنند | چهرهٔ خصم را زریر کنند

لشکری را که مرد پردل نیست / زان سپه غیر ننگ حاصل نیست
گر دلیری بلشکری باشد / آن سپه روز کین جری باشد
لشکر شاه بی دلیر مباد / مرد جنگی برنج اسیر مباد
هر دلیری که خصم ازو بغمست / هر چه شاهش دهد هنوز کمست
هر که از خصم شاه سر گیرد / شاه باید کفش بزر گیرد

حکایت

عمر معدی کرب حکایت کرد / نزد یاران شب حکایت کرد
گفت در جاهلیتم پیشه / بود غارت بوادی و بیشه
غیر غارت کریم کار نبود / بی شبیخون من دیار نبود
غارت من بهر قبایل بود / طبع من بر قتال مایل بود
یکشبی با دو صد تن از ابطال / پی غارت شدم بال هلال
مانده بود از قبیله راه بسی / دیدم از دور شعله قبسی
پس براندیم سوی آن آتش / از پی جستجوی آن آتش
آن قبس را تبی فروزان بود / که از تاب روش سوزان بود

یکسیه

یک سیه خیمه نیز برپا بود / زیر زین نیز اسبی انجا بود
من بیاران زروی لاقیدی / گفتم الحق بود عجب صیدی
گرد آن ماه چهارده ساله / همگی صف زدیم چون هاله
هیچ آن مه نکرد از ما بیم / نعره زد که اینکست غنیم
تا که از خیمه شد برون پسری / سخت بیباک و جنگجو و جری
تنگ آن باره کی نخستین بست / برزمین کوفت پا و برزین جست
نیزه خویش کند از دل خاک / زان دو صد تن نداشت از دل باک
گفتم ای کودک از نه مجنونی / با دو صد تن برزمگه چونی
گفت آهنگ عزم من نکنید / هوس جنگ و رزم من نکنید
نام من غانمست بیم نیست / هیچکس در عرب غنیمم نیست
گر مرا باک از دو صد تن بود / کی در اینوادیم نشیمن بود
از شجاعان ما یکی بشتاب / زد پی رزم وی بباره رکاب
آن پسر نیزه ز کینش زد / کند از زین و برزمینش زد
دومین رفت و همچنانش نی / کوفت آن نامجو بسینه وی

مرد ستیم فرس بجنگش برد | جان کی از دستبرد جنگش برد
یکتن از فارسان بسی مشهور | آهنین درع و خود آهن بزور
کرد بر جنگ وی فرس رنجه | عاقبت جان نبرد از آن پنجه
فارس دیگرش بجنگ برفت | تیغش از فرق تا بتنگ برفت
هر که سوی وی از سواران رفت | نارسیده نبرد یاران رفت
وانکه بر جنگ وی شتاب گرفت | گفتی عصفور را عقاب گرفت
من چو آن دستبرد وی دیدم | قتل یاران خویش می‌دیدم
بر زدم بانگ حمله یاران را | دست بردیم تیرباران را
نیزه بفکند و تیغ را بگرفت | شعله گفتی که میغ را بگرفت
مرکبش را ز تیزی و تندی | گر بگویم زبان برد کندی
چون برانگیخت سوی ما باره | صد تن از ما فکند یکباره
هر کرا تیغ استوار زدی | گفتی آن تیغ بر خیار زدی
وانکه را تیغ کین بسر میزد | گوئی آهن بر کدوی تر میزد
چون بدیدیم از وی آن کردار | پس نهادیم حمله رو بفرار
یک نهیبی ز کین بسگران داد | گرد تا گرد بانجولان داد

گفت

گفت هیهات این گمان نبرید | زنده یکتن یقین که جان نبرید
در میان‌مان گرفت چون هاله | زیر ران داشت برق جواله
جان ز تیغش کسی نبرد بدر | ریخت بر خاک آن صد دیگر
من چو آن تیغ و بازوان دیدم | مرگ خود را بچشم عیان دیدم
گفتمش کای جوان بمن رحمی | پیرم و ناتوان بمن رحمی
گفت کی پیر گرگ درنده | کی گذارم که جان بری زنده
میشناسم ترا و نام ترا | پدر شوربخت و مام ترا
چون تو نابد دغا بهر دوری | عمر سعدی کرب ابو الشوری
شیون از غارت تو در عرب است | بر سپیدی تو را انسب است
امشب اینقوم را بد نوازی | بعجب غارتی فرستادی
لابه کردم فزون ز حد پیشش | مگر ایمن شوم ز تشویشش
گفت رحم آمدم بپیری تو | لیک باید مرا اسیری تو
پس بخم کمند دستم بست | بر در خیمه برد و پستم بست
شاد و خندان نگار خویش بخواند | آن بت گلعذار خویش بخواند
گفت کاین تیغ من ز آب بشوی | نیزه ام نیز از تراب بشوی

باره‌ای را الجام از سر گیر / هم علف ریز و هم عرق برگیر

غافل از حال این اسیر مباش / ایمن از کید این دلیر مباش

اینکه در خام بسته زانطور است / عمر معدی کرب ابو الثور است

عرب از غارت وی ایمن نیست / عاقل ایمن ز مکر دشمن نیست

گفت و در خیمه رفت و نان طلبید / از پی دفع جوع خوان طلبید

آن صنم سفره و شرابش برد / از پس اکل و شرب خوابش برد

من بدان ماه روی گفتم باز / که مرا آگهی بده ز نیاز

که تو و این پسر در این وادی / از چه دور از تبار افتادی

گفت کاین شیر شرزه شوی من است / روز و شب محو مات روی من است

از بزرگان حی یکی را کشت / لاجرم فتنه گشت سخت درشت

فتنه چون در قبیله شد پیدا / جای بگرفت اندرین بیدا

تا بزرگان آن قبیله و حی / ماجرا را کنند از دیه طی

من چو آن ماجری بدانستم / کردمش لابه تا توانستم

گفتم ای گلعذار مه پاره / اندر این رنج کن مرا چاره

بنگر اکنون به بینوائی من / همتی کن پی رهائی من

آن پری

آن پری روی لابه‌ام چو بدید / درگشا هان انابه‌ام چو بدید

رفت و جرم مرا شفاعت کرد / عاشق امر مرا اطاعت کرد

آمد و دستم از کمند گشود / وز بر و یال بسته بند گشود

داد از قید خویشم آزادی / گفت بگریز زود از این وادی

چون ز دست من آن زن بگرفت / زره و اسب من ز من بگرفت

گفت چون در عرب توئی مشهور / زره و اسب تو مرا است ضرور

من از آنجا پیاده با دل ریش / رو نهادم سوی قبیله خویش

مقاله بیست و چهارم در نکوهش جبن و بددلی

بددلی مرد را بسی عیب است / مرد بیدل بلاشبهه و ریب است

بیدل از کبریا بود غافل / وز قضای خدا بود غافل

بددلی از چه در سرشت وی است / چون رسد هر چه سرنوشت وی است

بی اجل کس چو از جهان نرود / گر نه بگریزد او زیان نرود

هر که بر خویش بست عار فرار / برد بر ریش بست عار فرار

بیم از جنگ خصم گر داری / کی سر از ننگ خصم برداری

نام مردی گر ای پسر یابی / سر نباید ز جنگ برتابی
اینچنان جان بگو کجا ببری / خندهٔ خصم از قفا ببری
گیرم از خصم جان بدر ببری / پیش یاران چگونه سر ببری
دل که راضی شود بعار فرار / آن چنان دل خود آید به چکار
مرد را از فرار صد خلل است / هر که ترسید مرد این شل است
تو بعار فرار تن چو نهی / نام مردی بخویشتن چو نهی
هر که از خصم رو بگرداند / مردی از اسم او بگرداند
آنکه در روز کین قتالش نیست / نمک پادشه حلالش نیست
روز جنگ آنکه در دلش همت / از چه او را ز شه زر و سیم است
هر که بگریزد او ز دشمن شاه / نزد خلق و حق است ز اهل گناه
مرد گو بد دل و جبان آمد / نام وی در صف زنان آمد
دل خود را چو آن دو تیره مکن / خصم دون را بخویش چیره مکن

حکایت

سالی از ری سوی نجف رفتم / از پی عذر ما سلف رفتم

عزم

عزم کردم بتخت سامره را / طوف کردم حریم عامره را
من چو آن صحن و آستان دیدم / جنتی اندرین جهان دیدم
بعد از آن پای را روان کردم / بسوی کاظمین سفر کردم
برد فردوس مر مرا از یاد / روضهٔ کاظمین و امام جواد
بعد ماهی ز کاظمین رفتم / بسوی تربت حسین رفتم
مدتی اندر آن حرم بودم / همچو محرم که در حرم بودم
تحت آن قبه یک دو ماه بدم / بعد از آن جانب نجف راندم
چون مقیم اندر آن مقام شدم / وارد وادی السلام شدم
اندر آنجا چو جسم خود دیدم / خلد را من باسم خود دیدم
چون بدان بقعه ام مشاهده بود / مدتی کار من مجاهده بود
قسمتم چون دگر نماند آنجا / لاجرم سیم و زر نماند آنجا
زان فرادیس نور برگشتم / همچو موسی ز طور برگشتم
رخت و اسباب هر چه با من بود / همه بفروختم همان تن بود
کیسه چون بود خالی از زر راه / کس نبودم رفیق و یار در راه

ماندنم در نجف کشید چو طول / همرهانم ز من شدند ملول
چون رسیدم به بی زری سرکار / گشته بودند همرهان بیزار
لاجرم بی رفیق و بی همراه / رو نهادم سواره اندر راه
چون ببغداد آمدم زالغرض / هیچ چیزم نبود الا قرض
با غریبان روا نبود چو جنگ / دادم آخر بجای سیم تفنگ
مرد بیچاره را چه کار آید / هرچه در روز جنگ سوار آید
پس ز بغداد همره زوار / آمدم تا بقصر شیرین ناچار
کار بر من چو تنگ شد در راه / فرسم نیز لنگ شد در راه
همره قافله ز کرمانشاه / لنگ لنگان فتادم اندر راه
یک سواری میان قافله بود / که بسهراب یل مقابله بود
اسب تازی نژاد در زین داشت / بسته در پیش زین تبرزین داشت
انگلیسی تفنگ بر دوشش / هر که دیدی ز سر شدی هوشش
بر کمر خفت لوله ته پر / وز بر زین دو لوله ته پر
نیزه استوار در دستش / گفتی آن بود مار در دستش

تیغی از گردنش حمایل بود / رستم زال در شمایل بود
همه جا پیش رو فرس میراند / همه ره ز خود رجز میخواند
که فلانجا بنوک نیزه کین / بر ربودم سواری از بر زین
در فلان رزمگه فلان کردم / تیغ خود را امتحان کردم
جات خالی بدشت گرگان بود / که مرا رزم با ترکان بود
در خراسان نبودی ای سره مرد / که چکردم به ترکمان ز نبرد
کاش بودی تو در بلوچستان / که شد از تیغ بنده بوستان
می نبودی ببرد در تکه / که چسان تاخت بردمی یکه
نیزه را چون فکندمی در پیچ / ترکمان بود با سنانم هیچ
رزم کلهر چو بود دستی بی / تیغم آن روز یافت سیرابی
بلرستان شبی فتادم راه / بیست لر شد ز تیغ بنده تباه
دست بستم لران بس بیکدوان / گفتی آن دشت گشت سکندان
در فریدن شدم شبی من باز / همره بختیاران انباز
خواندم از گرد کار یاری را / راندم از پیش بختیاری را

من از این لافها لنگ بودم
لیکن از مصلحت گنگ بودم

زانکه در قافله تفنگ نبود
غیر از او هیچ مرد جنگ نبود

گفتمی صلح وی ز جنگ بهست
بودن اسب و این تفنگ بهست

دزد ی از آورد کمین ما را
لاجرم بس بود همین ما را

بود از اینگونه مرد جنگ آور
تا رسیدیم خاک کنگاور

شب از آنجا چو بار بربستیم
همره آن سوار بربستیم

تنگ شب عزم راه میکردم
پیش و پس را نگاه میکردم

در کفم اسب لنگ و دل به تعب
دیدم از پیش آتشی شطب

گفتم آن گرد را که اینک هان
سوی آن آتش اسب خویش بران

تا بدانیم کیست در شب تار
راه بربسته است بر زوار

دیدم آن شیردل هراسان شد
سخت در بیم رفت و ترسان شد

جسم وی از شتاب میلرزید
پایش اندر رکاب میلرزید

گفت دیوانه تو یا که منم
بفرستی بنزد راهزنم

گفتم آن لافهای بیمره کو
حمله بردن بقلب لشکر کو

گفت

گفت زین گفتهها نگردم سرد
نروم نزد راهزنان به نبرد

گفتمش گر نمیکنی یاری
اسب خود را بمن بده باری

گفت خواهی که اسب بستانی
تا فراری کنی بآسانی

اسب آهوتک آیدم بکار
جز در این روز سخت بهر فرار

گفتم این گفتگو و جنگ بنه
پس بدست من آن تفنگ بده

بفلک برد بانگ زاری خویش
خواند زوار را بیاری خویش

کز برای خدا و روز شمار
همه دادم رسید ای زوار

کاین سر رزم و جنگ من دارد
میل اسب و تفنگ من دارد

جمع گشتند گرد من زوار
که از این مرده ریگ دست بدار

من نظر چون برنگ وی بستم
چشم از اسب و تفنگ وی بستم

خواست غوغا چو از میان ما را
راهزنان را زیاده شد یارا

تاختند آن گروه بر سر ما
صف کشیدند جمله در بر ما

بانگ برداشتند آن اشرار
که بزوار مان نباشد کار

یکسواری در این میانه نبود
نیزه و اسب وی نشانه نبود

غیر آن اسب و آن تفنگ کس / نیست ما را طمع بجنگ کس

پس گرفتند اسب و تیغش زود / نیزه و آن تفنگ و مغفر و خود

هیچ زو را زر نیازردند / اسب و تیغ و تفنگ وی بردند

و آن مخنث که لافها میزد / دم ز رزم و مصافها میزد

کرد تا ری پیاده از یاری / اسب لنگ مرا پرستاری

مقاله بیست و پنجم در فضیلت صفت تواضع و فروتنی

انیمقالت ز کلک من بشنو / از تواضع کنون سخن بشنو

مرد دین را فروتنی باید / نه همه مائی و منی باید

زانچه مرد را ازو بری نبود / از تواضع نکوتری نبود

هر که افتاده کیش کار بود / او ز مردان روزگار بود

صفت خویشتن تواضع کن / خاکساری بهر تواضع کن

باش چون آب و خاک سالم و نرم / نه که چون باد و نار سرکش و گرم

با رفیقان چو مهر خوش رو باش / نه چو مریخ تند بدخو باش

ایزد از خاک آفریده ترا / در همه ماسوا گزیده ترا

پشت بر اصل خود بخیره مکن / گوهر پاک خویش تیره مکن

از تواضع بکس زیان نرسد / از دو چشمت رسد وز آن نرسد

اگر این خصلت نکوست ترا / دشمنانت شوند دوست ترا

متواضع بفتنه و شر نیست / هیچ خوئی از این نکوتر نیست

لب پر از خنده همچو سوسن باش / چون گل افتاده و فروتن باش

رتبهٔ خویش را مکن بی قدر / مطلب هیچگه ز نخوت صدر

عادت خویش خاکساری کن / کبر بگذار و بردباری کن

آنکه طه که خطابش بود / جا بگه بر سر ترابش بود

وانکه از عرش آمدش لولاک / می نشست از فروتنی بر خاک

لافتی آنکه گفت جبریلش / بهر ایتام بود زنبیلش

آنکه مرحب فکند از زین / گفت مسکین جالس المسکین

وانکه ورد ملک ثنایش بود / کلبهٔ هر یتیم جایش بود

ای خوشا منعمان افتاده / همه صاحبدلان افتاده

ای خوشا از فروتنان بزرگ
دل کوچک درون جان بزرگ

ای خوشا از تواضع مردان
ارتفاع مواضع مردان

حکایت

آن شنیدی که بود ابن سلول
دایم از هجرت رسول ملول

زانکه در یثرب او ریاست داشت
اهل یثرب زوی اطاعت داشت

مصطفی چون ز مکه هجرت کرد
در مدینه مقام عزت کرد

اوس و خزرج ورا مطیع شدند
خاک آن در که رفیع شدند

همه از جان و دل پرستارش
همه گشتند یار و انصارش

چونکه ناچار گشت ابن سلول
آمد و دین حق نمود قبول

ظاهرش گرچه در ره دین بود
باطنش را ز مصطفی کین بود

گفتی احمد مرا زیان آمد
کی ز بخت بد این گمان آمد

از قدوم نبی تمام شدم
بعد شاهی کنون غلام شدم

مشرکی دون ناموافق بود
با پیمبر بدل منافق بود

بارها نزد مصطفی گفتند
زان جفا پیشه ماجری گفتند

کین

کاین منافق بما از او ضررست
دشمنان راز ما از او خبرست

آن امین خدا و رحمت محض
آیت کبریا و رحمت محض

گفتی این بینوا دلش تنگست
ز آمدن مرمرا دلش تنگست

او اگر از قدوم ماست ملول
بکجا رفته رحم و عفو رسول

من از او هیچ کینه ام نبود
غیر رحمت بسینه ام نبود

داشت از خدمت نبی املی
تا که بنهاد سر برنجوری

چون بشیر و نذیر آگه شد
از پی پرسشش بسوی ره شد

دل بکدر نکرد از کینش
بهر پرسش نشست بالینش

گفت اگر تو راست بگو
چون مرادت همه رواست بگو

گفت الحق تو راست خلق عظیم
از خدایت بجاست خلق عظیم

عفو کن از من آنچه بد کردم
که تو را جرم بیعدد کردم

گفت از این رهگذر مباش غمین
گر تو ام هیچ نیست در دل کین

گفت یک آرزوست از تو مرا
کان عنایت نکوست از تو مرا

این ردائی که هست بر دوشت
کن عنایت بحلقه در گوشت

تا که بر جسم من کفن باشد / روز محشر مرا بتن باشد

وان امین خدا ازو برداشت / از سر رأفت و رضا برداشت

نزد یاران فزود صد شرفش / داد آن برد خاص خود بکفش

گفت یک لطف خاص دیگر کن / چون بمیرم نماز بر سر کن

گفت کین حاجتت روا دارم / وین وصیت ترا ادا دارم

چون اجل بر سرش فراز آمد / مصطفی بهر آن نماز آمد

خواند بر وی نماز با اصحاب / دل نبودش زکین وی در تاب

رسم خلق عظیم جود ببین / رحم آن رحمت وجود ببین

مقاله بیست و ششم در نکوهش کبر و نخوت

خامه و حبر را بکار آرم / نخوت و کبر را شمار آرم

مرد را بی وقاری از کبر است / راستی رنج و خواری از کبر است

کبر و نخوت شعار خویش مکن / طعن بر روزگار خویش مکن

باش از خوی زشت نخوت فرد / کبر ابلیس را ببین که چه کرد

بابت از خاک و مامت از خاک است / کبر خوی بلیس ناپاک است

خلقت

خلقت چون زخاک تیره بیست / سرکشی گر کنی بسی عیب است

نخوت و کبر گر بدل داری / دانم از خاک نیستی ناری

شرف نسل خویشتن مگذار / به بلیس اصل خویشتن مگذار

در خود این خوی بد نشانه مدار / نیستی دوزخ این نشانه مدار

از تکبر کسی نگشته بزرگ / کس نبیند دخا به بچه گرگ

بنه از خویش خوی حیوانی / خوی خویش پیشه کن گر انسانی

اعتبار بزرگی از خرد است / زشت خوئی شعار دام دد است

بجز از کبر و کین بجانت نیست / غیر دشنام بر زبانت نیست

لب بدشنام هیچ مگشای / خصم را زین فسانه ره مگشای

حرف دشنام در میان میار / این سخن خصم را بیاد میار

نه اگر حرف ناصواب دهد / هر چه گوئی ترا جواب دهد

از پدر بر کس افتخار مکن / استخوانهای مرده بار مکن

فخر کس بر کسی نه از نسب است / فخر انسان بدانش و ادب است

این تفاخر که بر تو از پدر است / پدر خلق جمله بو البشر است

وگر از مال جا بکس ندهی / تو که آن مال را بکس ندهی

اگر اندر زمانه قارونی / گر ادب نیست بس زبونی

ور ترا فخر از لباس زرست / خر ز پالان زر هنوز خرست

قطرهٔ آب اصل خلقت تست / از چه بر خلق کبر و نخوت تست

تو که عاجز ز دفع یک بدی / چیست این خوی بد مگر که ددی

آنکه محتاج و حادث و فانیست / کبر اگر ورزد از گرانجانیست

تو که عاجز ز دفع یک مگسی / این تکبر چرا کنی بکسی

چون بکس یکفلوس میندهی / از چه رو جز عبوس میندهی

خادمان ترا مواجب نیست / لیک بر در بغیر حاجب نیست

خوی بد گشته کار حاجب تو / مظهر خوی زشت حاجب تو

غیر حاجب بدر ترا کس نیست / راست گوید که در سرا کس نیست

از بزرگی همین نشان داری / که خود از دیده ها نهان داری

آنکه حاجب بود بدرگاهش / بدره باز ست هر سحرگاهش

سائلان را بتخت زر بنهد / بعد از آن حاجبی بدر بنهد

تو که یک فلس در بساطت نیست / بر در خانه حاجبت از چیست

گر بزرگی ترا عطا باید / ورنه منع کسان چرا باید

حکایت

حکایت

صدر اعظم که معن ایامست / علی اصغرش همین نامست

آنکه اکنون وزیر ایرانست / آصف بی‌نظیر ایرانست

روزی اندر سرای خلوت داشت / از پی نظم ملک فکرت داشت

سائلی رفت تا رود سویش / حاجبش ره نداد بر کویش

ساعتی آن فقیر راحت کرد / تا که حاجب ز کار غفلت کرد

بشتاب او ره سرا برداشت / حاجبش از عقب صدا برداشت

کاینک امروز خلوتست مرو / صدر را سخت فکرتست مرو

مرد سائل ز حاجبان نشنید / ماجرایش بگوش صدر رسید

گفت بگذار تا رسد برم / زانکه من گشت جود در عظم

دل ز بذل درم نگردد باز / کس غنی از درم نگردد باز

پس بوی گفت صدر فرخنده / لب ز وجد سخا پر از خنده

هرچه امروز مر مرا برسد / بیقین دان که مر ترا است رسد

ناگهان منعمی که حاجت داشت / آمد آنجا بدست پاکت داشت

آصف عهد پاکتش نگشود | داد بر دست سائل آن زر بود
داد آن یادکار حاتم طی | پاکت ناگشوده در کف وی
سائل افکند چون بر و دیدش | اندر او بود پانصد از دینار
تا بگیتی وی این سخاوت کرد | حاتم طی کی این سخاوت کرد

مقاله بیست هفتم در فضیلت شکر و قناعت و صبر [illegible]

ز نیم قالت اگر نداری رنج | گوش کن کین قناعت است از گنج
گنج سیم زرت بدل رنجیست | گر شناسی ورا به از گنج است
دولت از گنج و سیم زر نعم است | لیک این گنج را نظیر کم است
از قناعت اگر که گنج کنی | کی دل اندر جهان رنج کنی
از قناعت گرت بسر کله است | کی نیازت بگنج پادشهیست
از پی جنگ نفس همت کن | دل خود را پر از قناعت کن
نفس دون را ز آز مانع باش | هر چه دادت خدای قانع باش
آبرو بهر نان در طبق مریز | حرمت خویش نزد خلق مریز
با قناعت ستوده کی بهم است | مرد قانع همیشه محترم است

اگه

اگه بود کش ز انبیا رفعت | گفت اندر قناعت عزت
عزت نفس خویش اگر خواهی | از قناعت مکن تو کوتاهی
بهر اکسیرت از چه دلگیریست | این قناعت خجسته اکسیریست
مرد قانع برنج [illegible] نیست | کیمیائی از او نکوتر نیست
گوشه عزلت و قناعت جو | از پی نفس خویش راحت جو
باش بیهوده کم بذلت نفس | که نیرزد شکم بذلت نفس
از پی نفس دون مکن کوشش | تا که از پرنیان کنی پوشش
چند بر خود چو کرم پیله تنی | تن بزیور کنی مگر که زنی
عیب مردان بجز هوس نبود | جامه کهنه عیب کس نبود
چند بهر گلو جگر سفره | تا نهی پنجر نک در سفره
رو قناعت بنان خالی کن | حرص بگذار همت عالی کن
نه چو مردان بسفره نان و پیاز | نزد دونان مدار دست دراز
نفس را گر بخویش داری چیر | آن کهن اژدها نگردد سیر
صبر و شکرت کلید هر باب است | بده از کف که گنج نایاب است

جهد کن تا ز اهل دین باشی
روز سختی رضا بر این باشی

همچو مردان بداده شاکر باش
مرد سان در بلیه صابر باش

طلبی گر فزونی نعمت
باید از نعمت بسی منت

شکر منعم فزونی رزق است
شکر در رهنمونی رزق است

مرد از شکر حق بدر ز طمع
کفر نعمت مکن دگر ز طمع

طمع و حرص کار مردان نیست
حرص بسیار غیر کفران نیست

در نبی بین که گفته رب مجید
کفر نعمت بود عذاب شدید

روز سختی دلت ز جای مبر
شکر و منت جز از خدای مبر

حکایت

مرد صاحبدلی قناعت داشت
سالها در زمانه زحمت داشت

در یکی کالبد جهانی بود
دلق دلقش عبا و نانی بود

شغلی خواند شب بمهمانش
تا برد بهره زعفرانش

شب چو بنهاد میزبانش خوان
بود انواع نعمت الوان

بره و مرغ و ماهی آنجا بود
آنچه نعمت که خواهی آنجا بود

گفت

گفت با وی که کن مرا یاری
به پیازی و نان اگر داری

گفت آن میزبان مر آن مرد را
از برای تو کشتم این بره را

گفت کین دوستی مکن با من
نفس دون سر مکن و کشتن

سالها برده‌ام ز نفس نیاز
تا که وی رام شد بنان و پیاز

امشب از ترک عادتش دارم
شب دیگر اعادتش دارم

امشب از سیر سازمش زبره
شب دیگر ان زدوم هبره

بهر یکشب مجوی زحمت من
شکن از دوستی تو عادت این

مقاله بیست و هشتم در نکوهش حرص و طمع

زان نکوهش که مرد ازو زار است
طمع و حرص و شهوت و آز است

زانکه دشمن تر از دم مار است
طمع زشت و آز خونخوار است

زانچه در کام مرد ازو خونست
طمع و حرص و آز ملعونست

دل خود ریش از طمع چه کنی
ذلت خویش از طمع چه کنی

رنج و خواری تمام از طمع است
شرمساری تمام از طمع است

طمع و حرص اگر بدل داری
خویشتن را بسی خجل داری

طمع و آز را مکن پیشه / این کهن خصم را بکن ریشه
حرص و آزت بجز شرر نبود / از طمع دشمنی بتر نبود
تا توانی مشو دچار طمع / خویشتن را مدار خوار طمع
بر سر سفره ها بزور مرو / سوری از نیستی بسور مرو
قول صاحبدلان باجماع است / کابله خلق مرد طماع است
رزق را از خدای گر دانی / از چه در هر سرای گردانی
هیچ در بند ننگ و عیب نهٔ / چند گردی بحال غیبتهٔ
سر هر سفره از چه بشتابی / بی اجازت مگر قطابی
هر کجا دعوتی بود حالی / حاضر آنجا بسان بدالی
چند دعوت ستان خود بخودی / بر سر آشها مگر نخودی
با شکم اینقدر مگشت مرو / هر کجا سفره باز گشت مرو
از پی لقمه سعی و طفره مکن / بهر آتش شکم تو سفره مکن
زحمت خلق بر حرام مده / بهر یک لقمه صد سلام مده
به لئیمان مده سلام طمع / نام خود را مکن تو خام طمع
انکه طبعش ز تو حریص تر است / این سلام تو آتش تن بتر است

حکایت

حکایت

بود در فارس مردکی جامع / بد موذن بمسجد جامع
قرب سی سال بهر آگاهی / باذان بود هر سحرگاهی
رفت یکروز از کرانخانی / بر سر خوان جود ایلخانی
چون در آن بزم خاص حاضر شد / ایلخانی فسرده خاطر شد
گفت ناخوانده کیست کامده است / از چه موعود نیست کامده است
گفت باوی جلیس خوشخوئی / کاین شما راست یک دعاگوئی
موذن جامع است و نیک سلیم / مردکی پاک و ناش ابراهیم
هست سی سال بل فزون ز آن / گوست هر صبحدم ببانگ اذان
گفت دانستمش که اینک کیست / و اندر این سال سی ببام از چیست
هر سحرگاه میرود بر بام / میکشد بر مشام بوی طعام
بوئی از هر سرا که می‌شنود / روز بر بوی آن طعام دود
چون ز خان اینسخن شنید آن پیر / گفت آری توئی زننده خبیر
قرب سی سال بو شنیدستم / روز در آن سری دویدستم
لیک بوئی بعمر سی سالی / نشنیدم ز مطبخ عالی

بو کشیدن بعنبر کار رم بود لیک از بطنجت ندید مردود

مقاله سی و نهم در فضیلت سفر و سیاحت

مرد کافی که در پی هنرست ناگزیر از سیاحت سفرست
کاملی کار شیر مردان نیست از سیاحت گزیر انسان نیست
هر که او در جهان سفر نکند بایدش دعوی هنر نکند
قدرت کردگار در سفرست صنع پروردگار در سفرست
بر و بحر جهان سیاحت کن سیرت مردمان سیاحت کن
وضع هر کیش و هر زبان بنگر اختلاف جهانیان بنگر
همچو مهر بانجولش حرمکن همچو خورشید غیر دور مکن
گاه چون بدر باش گاه هلال سیر کن در همه و ها دو طلال
همه در سیر چون ثریا باش که بهامون گهی بدریا باش
جا بکشتی میان دریا کن خلقت بحر را تماشا کن
تجربت مرد را بکار آید مرد بی تجربت چکار آید
عمر بی تجربت همه هدرست تجربت در سیاحت سفرست

ازمون

آزمون مرد را دلیر کند روبهان را بحمله شیر کند
مرد کش شیر نر بدام بود گر سیاحت نکرد خام بود
شیر بی آزمون نباشد چیر روبه کار دیده گیرد شیر
رو سوی روم و نوبه و چین دار زان همه کعبه را نخستین دار
در ره کعبه پای از سر کن گر توانی لبس مکرر کن
زمزم و مروه و صفا را بین حجر و مشعر و منا را بین
بعد از آن درک فیض سرمد کن روی بر آستان احمد کن
رحمت واسع خدا بنگر روضهٔ پاک مصطفی بنگر
اصل خلد مخلدست آنجا خوابگاه محمدست آنجا
رخ بر آن روضهٔ منور کن زو مشام خرد معطر کن
بمقام رفیع روی بنه بقبور بقیع روی بنه
چار تن سبط مصطفی آنجاست قبر زهرا و مجتبی آنجاست
بوسه زن آن قبور طاهر را صادق و عابدین و باقر را
بصر خود توتیای علی جوی سرمه از تربت حسینی جوی

دل ویرانه را عمارت کن | شهدا را ابرو زیارت کن

بنگر عباس و عون عاصم را | اکبر نوجوان و قاسم را

روضه خلد از شرف بنگر | گنبد قبه نجف بنگر

فیض و الطاف حق تمام ببین | تربت ولوی السلام ببین

درک فیض از قبور طاهره کن | روی حاجت بسوی سامره کن

تازه کن استوار عهدی را | نقی و عسکری و مهدی را

بهر حاجت رخ مراد بنه | بر در کاظم و جواد بنه

طوس را بارها زیارت کن | آستان رضا زیارت کن

گر بدین روضه هات روح رسد | بیقین بر دلت فتوح رسد

گر ره کعبه و مدینه روی | کی دگر با کسی بکینه روی

مصطفی را اگر آستان بینی | خلد را اندر این جهان بینی

یکسفر گر بسوی نجف رفتی | بسوی عرش از شرف رفتی

گر شهیدان نینوا بینی | خلد و رضوان در این سرا بینی

بینی ار کاظمین و سامره را | کی دهی دل جهان غامره را

طوس

طوس را گر بصر بیندازی | کی بگیتی نظر بیندازی

هرچه گفتم یقین چنان باشد | لیک توفیق شرط آن باشد

هرچه کردم از این مقاله یاد | اجر آن دان بقدر استعداد

اینک از راه کردمت آگاه | لیک ابلیس راهبر سر راه

گر تو ابلیس را رفیق کنی | کی دگر سود ای شفیق کنی

حکایت

عالمی کاو ارادتش دارم | گوش کن یک حکایتش دارم

شیخ عبد العظیم نام وی است | نزد خلق و حق احترام وی است

زاهد و عالم است و عابد نیز | صاحب فتوی و مجاهد نیز

باب وی بود مردکی سرباز | زد بسوی نجف دلش پرواز

اصل وی بود از نواحی ری | بود در کوهپایه مسکن وی

به نجف چون برفت و باز آمد | دلش از خلق بی نیاز آمد

بفنون زمانه دل ننهاد | جز بدان آستانه دل ننهاد

خواست تا دست از شغل گیرد | دلقی و سجاده در بغل گیرد

از وطن رو سوی نجف بنهد   رخ بدان درکه ز شرف بنهد
نام وی چون بغیر لشکر بود   دل از اندیشه اش مکدر بود
دل خود را چو بر قرار ندید   لا جرم چاره جز فرار ندید
طایر دل چو بر زدش پرواز   گشت سرهنگ آگه از آن راز
بانگ زد بر وکیل سربازان   تا بیارند مر ورا تازان
رفت و در دم وکیل یافت ورا   جامه بدرید سر شکافت ورا
بعد از آتش کشان کشان میبرد   سر شکسته خون فشان میبرد
اندر آن ره که می کشید او را   پور سبط نبی بدید او را
سید پاک زاد عالیقدر   آنکه تابد ز عالمش چون بدر
اسد الله نور یزدانی   خلف سید صفاهانی
نظر افکند چون بدان کوکب   زود برد التجا بدان کوکب
عرض خود چون بوی اعادت کرد   نزد سردار از او شفاعت کرد
بود چون حکم اقدسش جاری   گشت آزاد از آن گرفتاری
سر قدم کرد اندر آن ره برد   پسر خویش را بهمره برد

کند

کند آنجا قبای سربازی   کرد بر پا بنای سربازی
رهن حیل و کتاب جا بنهاد   کله از سر فکند عمامه نهاد
ز آن پس آنکه شق ز صف کرد   کیف فالسقه را ز مصحف کرد
خواند بر جای شق سربازی   نسخه سیبویه و تفتازی
باز زد بار نوکری را دوش   داد قول زمخشری را گوش
روز تحصیل وی بحجه رسید   بقوانین و شرح لمعه رسید
کوشش درس هر قدر میکرد   سعی فرزند بیشتر میکرد
قرب سی سال اندر آنجا ماند   با پسر درس علم دین میخواند
اول درس نزد استادش   از چهل بود الی بهفتادش
سوی ری باز از قضا آمد   محض دیدار اقربا آمد
پاک و پرهیز کار و عادل بود   لیک فرزندش از او افضل بود
چون بری بازگشت رحلت کرد   روی از آنجا که آن بجنت کرد
پسرش کالبد بهمره برد   در زمین نجف بخاک سپرد
بعد سالی که رو بخانه نهاد   تا که اهل وطن کند ارشاد

بی ترویج دین زنش و کمست | فاضلی حق‌شناس و محترمست

مقاله سی‌ام در نکوهش کاهلی و تن‌پروری

ز اضعفتها که مرد در خطرست | کاهلی وان کز او بسی ضررست
زانچه زو نام مرد پامالست | صفت کاهلی و اهمالست
هرکه او کاهلست تن‌پرور | مرد نبود بنزد اهل هنر
جان بتن بهر کوشش هنرست | ورنه در جسم جان تو ابترست
تن بتن‌پروری مده که بداست | مرد تن‌پرور عاری از خرداست
مرد در روز سخت سنگ کشد | کاهلی عاقبت بننگ کشد
گر بتن‌پروری دهی تن خویش | برنیائی ز عهدهٔ زن خویش
درنیاید ز تنبلی کاری | بیقین می‌کشد به بیعاری
دل مردان ز تنبلی چاکست | کاهلی را نتیجه تریاکست
مرد کز شغل و پیشه شد سرپیچ | گر بافیون کشید دیگر هیچ
آنچه بدتر ز ضرب ساطورست | در کف مرد چوب وافورست
نفسی گر زنی بوافوری | دیگر از مردی جهان دوری

یکشب ار بر لبت رسد وافور | مردیت را برد چه وافور
مرد کاو مبتلا بافیون شد | نامش از سلک مرد بیرون شد
گر بکوه گران دمش برسد | در رگ استخوان سمش برسد
آنچه شیر از کفش جگرخون بود | دیدم اورا ذلیل افیون بود
وانکه با پیل داشت همزوری | کرد وافورش عاجز از موری
ترک ناموس و ننگ و عار مکن | میل تریاک بیخمار مکن
شرمی آخر ز طعن دشمن کن | حذر از این عدوی رهزن کن
سوی وافوریان گذاره مدار | دود وافور را نظاره مدار
دم وافور چون دم مرگست | دود تریاک مقدم مرگست

حکایت

باز یاری ز اهل شمران بود | زورمند جوان و دهقان بود
سخت بیباک و آهنین پنجه | پنجه زآهن نبودیش رنجه
پیل زور و ستبر بازو بود | پیل در پنجه هیچو برزو بود
پا چو بر رود بپیل زدی | کفش آن را برود نیل زدی

بود محفل سرایش منزل من — برده بود از هنر دل از من
گشت از بخت شوم و اوری — رفت از چنگش آن هنرزوری
من از آن کار وی غمین بودم — وز جوانیش دل حزین بودم
شد بدان ان جوان که در یکسال — هیچ باقی نماند از آن بر و بال
من از انجا چو آمدم سوی شهر — دیگر از دیدنش نبودم بهر
سال دیگر بدان مکان رفتم — بهر دیدار آن جوان رفتم
گفتم اینک دوستار من کجاست — این هنرپیشه یار من کجاست
مام پیرش که می‌شناخت مرا — نزد من آمد و نواخت مرا
گفت یکهفته پیش نیست که مرد — روز در پشت قریه گرگش خورد
دیگر از مردمی اثر که نداشت — هیچ بهری ز خواب و خور که نداشت
ساعتی آرمیده بود بدشت — مر ورا گرگ دیده بود بدشت
هیچ زور و توان ندید اورا — لاجرم گرگ بر درید اورا

مقالهٔ سی و یکم در فضیلت حلم

حلم را وصف کار کس نبود — گر نویسی کتاب بس نبود

حلم اندیشهٔ خردمند است — نیصفت پیشهٔ خردمند است
هر که عقل و فنونش افزون است — حلم و صبر و سکونش افزون است
برتر از عقل رهنمونی نیست — به ز حلم و سکون فنونی نیست
حلم پیرایهٔ کمالاتست — مرد را بهترین حالاتست
هر که او در جهان حلیم بود — از بد دشمنان سلیم بود
حلم برتر ز مال و ز نسبت است — نام احنف هنوز در عرب است
مرد آزاده را بصیرت به — حلم و صبر از دو صد عشیرت به
خشم و کین و غضب نه از ادب است — ادب از حلم و حلم از ادب است
ای بسا فتنه‌ها دچارت بود — حلم در دفع فتنه یارت بود
ای بسا خصم در کمینت بود — حلم در زندگی و رهینت بود
حلم و صبر و سکون صفات حقست — عمر را راحت و نجات حقست
صفت ذات کبریا حلمست — سیرت خاص مصطفی حلمست
هرچه گویم ز حلم باور کن — دشمنان را بحلم یاور کن
مصطفی را که خلق نیکو بود — حلم فرخنده زیور او بود
حق که خواندش ثنا بخلق عظیم — بود پیرایه‌اش ز حلم عمیم

در نبی بین بسیرت نبوی / صبر ایوب و حلم مصطفوی
شغل و کار اعاظم است ای نیکخوی / صفت خاص کاظم است ای نیکخوی
اینصفت بسکه پاک و نیکو بود / حسن مجتبی بدین خو بود

حکایت

روزی آن کوثر عرش اله / میگذشتی سواره اندر راه
مرد شامی ز پی شتابش برد / ناسزا گفت و نام بابش برد
نیست یارای کلک من که چه گفت / حلم بنگر که آن سخن بشنفت
خادمان عقده بر جبین بردند / دست غیرت بتیغ کین بردند
گفت نی نی که این غریب بود / با غریبان دلم حبیب بود
پس بدو گفت گر غریبی باز / دل رادم بود غریب نواز
قدمی رنجه کن بمحفل من / تا گشاید ز مقدمت دل من
بهر آسایشت سرا دارم / وام اگر باشدت ادا دارم
کنم از جان و دل ترا یاری / در رهت سعی در پرستاری
در فقیری بود شوم یارت / پای مردی کنم بهر کارت
شامی آن حلم چون مشاهده کرد / از گنه توبه و معاهده کرد

روی ذلت نهاد بر خاکش / زاهل ایمان شد از کف پاکش
گفت دادم گواهی از دل و جان / کاهل بیتند منبع احسان

مقاله سی و دویم در نکوهش غضب و شهوت

صفتی را که مرد مجتنب است / صفت خشم و خصلت غضب است
نیو و غیظ خود سری مردی / گر غضب را فرو بری مردی
عفو در قدرت ار شعار کنی / کار مردان روزگار کنی
نبرد مور خسته بار بزرگ / عفو در قدرتست کار بزرگ
ببر از خویش خوی گرگی را / باز جو سیرت بزرگی را
غضب و خشم را ز خویش ببر / رزم این خصم را ز پیش ببر
آتش خشم اگر که بنشانی / در صف زمرهٔ بزرگانی
صبر از جای پای مردی را / با غضب دار هم نبرد یرا
بر غضب گر ز حلم چیر شوی / آن زمان مرد شیر گیر شوی
خشم و غیظ و غضب ز نامردیست / غیر تشنیع و رنگ زردی نیست
چند بر مردمان بکین از غیظ / رو بخوان وصف کاظمین الغیظ

گر ترا روز قدرت عفو خطاست / دم ز مردی اگر زنی برجاست
از غضب آبروی خویشن مبر / بلکه خود چین بروی خویش مبر

حکایت

مصطفی میگذشت در راهی / صیت جاهش ز ماه تا ماهی
دید آن مظهر جلال و دود / جمعی آهن تنان آهن خود
زورمند ان پردلان بودند / زور خود در امتحان بودند
همه بر گرد سنگی از خارا / تا نهندش بدوش از یارا
گفت با آن گروه سید دین / وان رسول حق و مؤید دین
هرکرا بر سر غضب ظفر است / او فزونتر ز مردی ازهر ست
آزمون از برای قوت خویش / باید از عفو وقت قدرت خویش
هرکه بر عفو قدرتش بیش ست / از همه خلق قوتش بیش ست
دانکه را از غضب بود فرمان / زورش افزونتر ست از مردا

مقاله سی و سیم در فضیلت سیف و قلم و ثنای وزرای مکرم

ملت و ملک از دو کس ارمست / اولین تیغ و دومین قلمست

از دو کس

از دو کس ملک شه بود برپا / آن یکی لشکر این یک استیفا
ملک را زین دو کس گریزی نیست / فارغ از این دو هیچ امیری نیست
کلک و تیغند لازم و ملزوم / هر دو هستند واجب و محتوم
تیغ از بهر فتنه و ستم است / جمع و خرج ولایت از قلمست
تیغ از بهر خصم خونخوار ست / قلم آن تیغ را نگهدار ست
تیغ آسایش ست دولت را / قلم آرایش ست دولت را
قلم و تیغ هر دو در کارند / ملت و ملک را نگهدارند
تیغ بهر شکوه و توقیر ست / قلم از بهر دخل و توفیر ست
نه همین تیغ در شمار آید / بلکه گه گه قلم بکار آید
یم نباشد اگر نباشد میغ / ور نباشد قلم نباشد تیغ
ور نباشد سحاب یم نبود / تیغ نبود اگر قلم نبود
قلم و تیغ هر دو با هم به / وان دو جنس نفیس توام به
فتح لشکر دل امیر دهد / نظم کشور کف وزیر دهد
لشکری را اگر امیر باهنر ست / آنسپه را مدار بر ظفر ست

گر سپهدار لشکرست دلیر / آن سپه روز جنگ گردد چیر
روز جنگ ار نکو بود سالار / نیست باکی ز دشمن بسیار
گر سپهدار را بود فرهنگ / لشکرش چیره گردد اندر جنگ
شاه کو ملک را نگهدارست / از دم کلک و تیغ ناچارست
شاه زین هر دو ناگزیر بود / راحت شاه از وزیر بود
شاه آرایش سریر دهد / نظم کشور کف وزیر دهد
ملک شه را که زیب و زینت / از وزیران با دل و دینست
فتنه کز ملک شاه مستورست / از دم تیغ و کلک دستورست
کشوری را که ظلم ازو دست بدور / هست از کلک خامهٔ دستور
دیدهٔ ملک و دین ضریر مباد / کشور شاهی وزیر مباد
ملک شاهان که زیب و زیور داشت / از وزیران نیکمحضر داشت

حکایت

چون ملکشه بیام ملک نشست / بوزارت نظام ملک نشست
آسمانش دگر نظیر ندید / چشم گردون چنان وزیر ندید
شاه در ملک هیچ قید نداشت / جز سواری و کار صید نداشت

کشور

کشور خویش از قلیل و کثیر / همه را داده بود دست وزیر
آنچنان ملک را براحت داشت / که نه از وی کسی شکایت داشت
بطمع دل نکرد آلوده / شاه خوشنود و کشور آسوده
هیچ رنجی بباطل گشت اند / نام نیکو بنام زشت نداد
غیر تقوی بجای خود نفزود / مال مردم بمال خود نفزود
از پی درس و بحث عامیه / ساخت در هر بلد نظامیه
رونق کار دین بواجب داد / همه را جیره و مواجب داد
در نظامیه‌های شهر و دیار / بود طلاب درس را ادرار
هیچ در ملک شه فقیر نبود / که ورا رسمی از وزیر نبود
لطف عامش بخلق شامل بود / فکر هر بیوه و ارامل بود
اندر آن ملک یک یتیم نبود / کز وزیرش عطا و سیم نبود
بوالفضولی بخیل و چابه بگفت / رفت آن قصه با ملکشه گفت
کین وزیرت ز گنج اثر نگذاشت / هیچت اندر خزانه زر نگذاشت
هرچه باج و خراج بستانی / آصفت میدهد بآسانی
اینک اینفر درسم ادرارست / وان دو سیصد هزار دینارست

اینک احسان که میبرند از دار
خود بفرما که آیدت بچکار

کنج بهر فزونی نام ست
ز پی بیوه کان و ایتام ست

پس بدین کید و شیوهٔ معلول
شاه را از وزیر کرد ملول

شاه آن قصه کرچه در بکفت
خلوتی کرد و با وزیر بکفت

کرچه ششصد هزارم از زر و مال
بکدایان عطا کنی هر سال

کنج ما از برای لشکر ماست
نز پی هر کدای بی سر و پاست

چون که دستور پاکزاد چه کفت
پیر پاکیزه اعتقاد چه کفت

که بود جیش شاه لشکر روز
خدمت شه کنند تا بر روز

چون سوی مغرب آفتاب رود
لشکر شه همه بخواب رود

من که نزد تو جا کرفتستم
لشکری از دعا کرفتستم

چون بخواب اندر آید آن لشکر
پاس شاهنشه است از آن لشکر

لشکر شب چو در دعا خیزد
لشکر شاه را بلا خیزد

این سپه چون برای دفع غم ست
رسم ششصد هزار بیش کم ست

کفت دستور پیر چون این راز
شاه دادش بکنج خویش جواز

کفت

کفت در کنج من توئی مختار
زین سپه کیر بهر من بسیار

این سپه را زیاده کن تو بسی
چون تو آصف ندیده است کسی

شکر لله که ملک پادشاه
داده بر دست آصفی آکاه

صدر اعظم علی اصغر راد
عادل و سالم و خلیق و جواد

صدر فرخنده رای ایران ست
حاتم و خاتم وزیران ست

چون برآید بحر دانش فلک
ره نماید بصد نظام الملک

مقالهٔ سی و چهارم در شرح حال بعضی از قلم زنان اینعهد و زمان

زانچه در وصف کلک کفتم راست
بود در باب کلک حکم و کاست

کلک بیکاستی نمانده کنون
قلم از راستی نمانده کنون

کرچه تیر سم ز ملامتشان
شمهٔ کوش کن ز حالتشان

تا که از بیش و کم تورا کویم
وصف اهل قلم تورا کویم

شرح اوصافشان عیان کویم
زان بخیلان بد زبان کویم

وای از دستبرد این رندان
آهنین پنجه کان دل سندان

همه ارزد ان نوک کلک قلم
شب و روز اوستاد علم

همگی مالی و منصبی دارند — همه با خلق دشمنی دارند
ور بپرسی که چیست اینره و راه — گوید این دشمنی بود بچه
محض لله من بخلق بدم — خلق چون کله اند و من چو ددم
خاصه آنکس که لشکری باشد — کی ز آزار وی بری باشد
هرچه از شاه هر که را رسمست — گوید این سلفت چرا اسمست
تو چه خدمت بشاه کردستی — بوزیر اشتباه کردستی
چون تو نوکر بشاه لازم نیست — بودنت در سپاه لازم نیست
تا که نصف برات بستانم — از محرر دوات بستانم
من شهنشاه را امین باشم — بهر اینکار در کمین باشم
کی تو از دست بنده جان ببری — مال شه را برایگان ببری
گر ستاند رسوم باکی نیست — هیچکس از رسوم شاکی نیست
اصل مرسوم را طمع دارد — رزق مقسوم را طمع دارد
کهنه کیفی خریده از بازار — همچو عبدالحمید دفتر دار
شاه اگر بر کسی دهد فرمان — باید از رنج وی سپارد جان

گر برد

گر برد نزد وی بصد تشریف — کهنه فردی کند برون از کیف
اندر آن فرد چون نگاه کند — افکند بر زمین و آه کند
گوید اینگونه از غلط کاری — مال شه را برند بسیاری
نیست نام شما بدفتر من — زحمتم کم کن ای برادر من
در بگوید که داده شاه است — حضرت صدر اعظم آگاه است
اینک این امر اشرف است ازاو — مهر و امضای آصف است براو
ننگرد باز توی آن فرمان — پشت و پهلوی روی آن فرمان
گوید از راستیت فرض کنم — باید این را دوباره عرض کنم
متوفی چو نیست و غایب نیست — هر تو را جای این مواجب نیست
جیره زنده را بمرده دهند — رخت خود زنده را بمرده دهند
کس نبازد دغل بدین شومی — زنده معلوم مرده موهومی
گر بگوید که من نمرده ستم — جان هنوز از کف نبرده ستم
گوید امساله روز کوته بگیر — سال دیگر بیا برات بگیر
نامت امساله از قلم رفته — چکنم من برات هم رفته

وای اگر یکفقیر خانه خراب / سوی دفتر رود برای حساب

هر که را حق زبن براندازد / کار او را بدفتر اندازد

وانکه را حق بسبت بالش را / نزد ایشان کشد حسابش را

هر حسابی که جمع و خرج کنند / صد تقلب بحیله درج کنند

حشو و بارز چو در میان آرند / مال بیچاره در زیان آرند

چون نشینند باقی و فاضل / با محصل ستانندش حاصل

المقرر چو برکشد زفاد / دهدش هر مقرری برباد

حکایت

داشت سردار صاحب جمعی / از در صدق و ساده کی شمعی

من در او دیده بودم از خوردی / پیره کی نام وی خداوردی

از غلامان شه بظاهر بود / در صف زمرهٔ مهاجر بود

نزد سردار نیز حرمت داشت / رتبه و قربی از صداقت داشت

از صداقت چو جاه و آلش بود / صاحب جمع هر دو آلش بود

نیز سردار را وزیری بود / در بد نفس بی نظیری بود

میرزا الله قلیش بودی نام / مردکی بیمروت خودکام

گفت سردار ناگهان بوزیر / تا به بیند حساب عامل پیر

لیک گفت از در صواب ببین / صاحب جمع را حساب چنین

پس وزیر آن حساب وی بنوشت / هی بیفزود جمع وی بنوشت

لیک از وجه خرج کم میکرد / پیر بیچاره را ستم میکرد

بعد از آن جمع را ببالا برد / دل آن پیر ساده از جا برد

گفت ده بر یکیست و صد بر یک / دل آن پیر را فکند بشک

گفت اگر نیست در سرت کلکی / ده و صد را چرا کنی تو یکی

رفت و سردار را زخواب انگیخت / نعره برداشت در شتاب انگیخت

گفت سردار از این وزیرت داد / هر تو را اینچنین وزیر مباد

بنگر از معدلت بحال کرپیر / داد جانم از این وزیر بگیر

اینکه ده را یکی و صد را یک / میکند کافرست این بی شک

گفت سردار زارت دیدم / من تو را این حساب بخشیدم

مقالهٔ سی و پنجم در فضیلت علم طب و طبیبان حق شناس حاذق

انتقالت بود طبیبان را
محرمان دل و حبیبان را

علم طب صنعتی بود نافع
مرد را مال و رنج را دافع

علم طب کو برنج دفع دهد
بطبیب و مریض نفع دهد

آنکه تاسیس شرع دین فرمود
علم طب را بدین قرین فرمود

مصطفی در حق طبیبان گفت
علم ادیان و علم ابدان گفت

طب ز هر صنعتی شریف ترست
وز علوم دگر لطیف ترست

گر امین است و کامل است طبیب
راستی محرم دل است طبیب

هر طبیبی که علم و دین دارد
در دو گیتی شرف یقین دارد

راحت دهر از طبیبان است
صحت شهر از طبیبان است

باعث استراحت است طبیب
مرهم هر جراحت است طبیب

ملک مستغنی از طبیبان نیست
لیک علم طبابت آسان نیست

باید اول که پاک دین باشد
عصمت خلق را امین باشد

سالها بایدش طبابت خواند
نه که جزوی دو از کتابت خواند

علم با دین بهم همال کند
نه که عمامه را ز شال کند

در دل امیدش از خدا باشد
نه که از نسخه و دوا باشد

یاری

یاری از دین منجلی طلبد
نه ز قانون بوعلی طلبد

روی دل باشدش فرا بادین
نه که با تحفه و قرابادین

حاذق و قانع و کریم بود
با مریضان دلش رحیم بود

پایهٔ دین وی درست بود
نه که چون عهد سفله سست بود

هم بباید که نیکخو باشد
مقدم و منزلش نکو باشد

طمع و آرزوش کم باشد
نه که هوشش پی درم باشد

با مریضان بخوی خوش باشد
نه که مقبوض رو ترش باشد

گرچه اکنون چنین طبیب کم است
گر بیابی یقین مسیح دم است

حکایت

بود مردی طبیب در اهواز
از طبیبان این زمان ممتاز

منعم و مکرم و مجرد بود
مالک ملک و مال بیحد بود

با مریضان خویش مشفق بود
نه خطا کار و نی منافق بود

احتراز از بد و فسادش بود
بمسلمانی اعتقادش بود

دیده بر دادهٔ خدا دادی
بینوا را ز خود دوا دادی

با مریضش بوقت بیماری
هم طبیبی و هم پرستاری

چون ببالین شدی مریضان را
بر شمردی علاج آسان را

گر بدیدی تخته اش خشتیست می بگفتی که این مرض سختیست
زر بزرگان کس از شدی رنجور هرچه بودش بختی از گنجور
اسب و استر طلب نداشت از او خاتم زر طلب نداشت از او
هرچه دادندش قناعت داشت نقره و نی و نی شناعت داشت
روزی اندر سرای وارشت نشست زالی آمد بدامنش زد دست
گفت گز گیتیم یکی پسرست کز غمش خون بدیده از جگرست
آنکه بر دیده ام از او نورست قرب ماهی بود که رنجورست
خواست مردانه آن طبیب از جای همره زال آمدش بسرای
مرد رنجور را به بستر دید نبض و قاروره را مکرر دید
پشت و پهلو و سینه دید زبان هیچ رنجی در او ندید عیان
یافت عشقش بدل وطن دارد کاین چنینش نزار تن دارد
گفت می بینمت کز این زاری که بعشق کسی گرفتاری
راست گو تا ترا علاج کنم وز دلت رفع احتیاج کنم
گر بگوئی که بر که شیدائی در علاجت کنم مسیحائی

دردلت

در دلت رنج و درد خفت ز دست درد عشق است بهترین دردست
مرد عاشق ز سینه زد آهی کای طبیب از دلم چه میخواهی
چاره درد من ز محالاتست عود عمر دوباره هیهاتست
گنج را کس بهر گدا ندهد کس پری را بآژدها ندهد
گفت سودم گرت بجان نرسد گر بگوئی تو را زیان نرسد
عاشق آن نکته کز طبیب شنید در میان ذکری از حبیب شنید
گفت آن گوشه بجانم زد تیری از غمزه در نهانم زد
بود در راه من از در حمام تافت ماه من از در حمام
باز شد طرفی از حجاب رخش ناگهان دیدم آفتاب رخش
زیر برقع چو آن قمر دیدم وان پری را بیک نظر دیدم
رخ ز کافور سوده یک طبقش طره از مشک توده یک طبقش
خفته در گلشنش دو نرگس مست هر دو اندر کمین کمان در دست
ابروانش کمان سام سوار نوک مژگان سنان سام سوار
جرم خور یا جبین ماهش بود صید رم خورده یا نگاهش بود

عارضش یا دو برگ گل بر برف / بینی اندر میان خطی شنجرف
دهن از شهد چشمهٔ تسنیم / لب عقیق یمن ولی بدو نیم
پسته در خنده بود یا که لبش / نیشکر بنده بود در رطبش
می ندانم که سرو قامت بود / یا مگر فتنهٔ قیامت بود
باده در جام بود یا که تنش / نقرهٔ خام بود یا بدنش
گفتگویش و یا مسیحا بود / خوی برویش و یا ثریا بود
گر ز رفتاری سخن گویم / باید از آهوی ختن گویم
خالی اندر چه زنخدان داشت / که برد سینه مرا آن داشت
در فلان کوچه در فلان خانه / رفت و بربست ره بدیوانه
آن مه نو نشد دگر پیدا / الغرض گشتم از غمش شیدا
آن طبیبش چو ماجرا بشنید / نام آن کوچه و سرا بشنید
دید آن مه که یار و دلبر اوست / فتنهٔ روزگار دختر اوست
زان نشانها که مرد عاشق گفت / همه با آن پری موافق گفت
ماجرا زان سخن بفکرت شد / ساعتی غرق بحر حیرت شد

حیرتش

حیرتش گر چه در ضمیر آمد / مرد آخر بنفس چیر آمد
گرچه خود را زیان همی دید / همت خویش را فزون تر دید
گفت آن دلبر تو دخت منست / سیرتش جمله دست پخت منست
ایزدت داد اینک از نوی / خواندم اکنون ترا بدامادی
گوش خود را همین کنون کن باز / هرچه گویم ترا بدان پرداز
بخشم از خود هزار دینارت / تا مهیا کنی بدان کارت
بستان خانه و رخوت جهیز / تا که باشد بخانه‌ات همه چیز
تکیه پس بر عطای باری کن / از من آن ماه خواستگاری کن
هرچه گویم بده تو روی متاب / که منت خود ببخشم از هر باب
این سخنها بگفت وز آنجا شد / مرد در نحو زر اسیما شد
بعد از آن آن هزار دینارش / داد مردانه در شب تارش
عاشق آن سان که گفته بود طبیب / داد انجام و یافت وصل حبیب
عهد پیشینه مردها بودند / عالمی در یکی قبا بودند

مقالهٔ سی و ششم در شرح حال بعضی از اطبای این زمان

گفت سیرت طبیبا را | کردم آگه دل حبیبا را
لیک از کلکم این بیان بشنو | وز طبیبای این زمان بشنو
هست در شهر ما هزار و دویست | هر یکی را غلام و استر هست
هر تنی را بود دو صد جامه | چهل و پنج عبا و عمامه
درفه نکی مایها باشند | زلف پاشنه نخواهها باشند
هر یکی را جلیقه و شلوار | چوب دستی و قوتی سیگار
خر بود بیست و آبداری هست | اسب و با استر سواری هست
تچه و باغ و خانه و دکان | همگی را خریده از سگان
شوی ده خانم و کنیز و دده | کرد آقا تمام حلقه زده
هر یکی حلقه زر ده خواهند | زود و پر قیمت و نکو خواهند
گوید آقا دعا کنید همه | رو بسوی خدا کنید همه
تا گلو درد را زیاد کند | نوبه و برد را زیاد کند
تب و سرسام را کند بسیار | درد از جام را کند بسیار
تا تمامی بگور بسپارم | بلکه به گردد اندکی کارم

هرچه خواهید بهرتان گیرم | هر که را کشته ام باین گیرم
بینوائی گرش رود بطبیب | گوئی آتش فتاده شد بحطب
گویدش من مگر مسیحایم | تا که احیای مرده بنمایم
ور زمن نسخه دوا طلبی | عمر نابوده از کجا طلبی
مرد بیچاره گر که باشش نیست | زین سخن ناگزیر هلاکش نیست
هر که یکروز بش اشرفی نبرد | سوی نبضش زکین کفی نبرد
گوید امروز نیست زر بکفت | باید اول بردن کنم صفت
نخریدم من این سرا بمفت | کاندر اینجا نهی تو پا بمفت
خرج اینجا نه و سرات بسی | من نکردم هنوز وقف کسی
وای اگر خسته زرنج و تعب | نتواند که پا نهد بطبیب
آنچه یک فلس نبودش عدم | گوید اول بپا رخ قدم
گر نیاری قدم نمی گیرم | از دو دینار کم نمی گیرم

حکایت

صدر فرخ که ملک است نظام | کای نرودش بخشد ازو گیتی کام

آن زمانیکه بود حاکم ری
سعیها داشت در محاکم ری

گشت روزی بحضرتش مذکور
کز طبیبان یکی بسی مشهور

کان طبیبک بسی بود دلسخت
نبخشد هیچ خانه ای زر رخت

بینوائی که یک پشیزش نیست
در همه شهر هیچ چیزش نیست

گر بگوید بیا بخانه ما
تا عیادت کنی فلانه ما

گوید اول برو درشکه بیار
اشرفی های تازه سکه بیار

ده عدد اشرفی بیاور زود
تا که سازم بخانه تو ورود

گر نیاری درشکه و آن زر
ننهم پای خود برون از در

پس نفرمود صدر دانشمند
تا که ده اشرفی بکیسه نهند

هم نفرمود تا درشکه خویش
کرد حاضر درشکه چی در پیش

آن زر و وان درشکه حالی
کرد انفاد حضرت عالی

امر فرمود خواجه تاشی را
تا بیارد حکیم باشی را

پس بیامد حکیم باشی زود
ریش تا سینه و عصا از عود

صدر در صدر جای داد ورا
شربتی پر ز یخ نهاد ورا

زر پس

زر پس صرف شربت و قهوه
گفت کای قلتبان زن قحبه

بینوائی که نان و شامش نیست
بهره یکقطره آب جامش نیست

چون نیرزد پشیزی هستش
کی بریش تو میرسد دستش

اول حکمتت علم قیاس
که تو ئی غافل ای خدانشناس

چون از آن علم با نصیب نه ئی
گشت معلوم من طبیب نه ئی

بعد از آن صدر با غوا تا نگفت
نیست ما را زر و درشکه مفت

ریش این دون پرستم گیرید
با لگدش هم زنید و هم گیرید

پس دو پایش برای اشکنجه
کرد اندر فلک قدم رنجه

ریش پیوند پیش دم میکرد
چوب میخورد و اشتلم میکرد

مقالهی هفتم در ستایش اخوان صفا و یاران باوفا

اینمقالت که در نهان داریم
اخوان صفا بیاد آریم

یاد یاران کنیم و عالمشان
دیده باران کنیم در غمشان

غم یاران باوفا کم نیست
فرقت یار کم ز ماتم نیست

صحبت دوستان یاران را / وان نکو عهد روزگاران را

بشماریم و نوحه سر گیریم / دیده در هجرشان مطر گیریم

بهتر از یار باوفا چه بود / ور نباشد تورا تورا چه بود

یار کو عهد وی درست بود / مر تورا نعمت نخست بود

هر که دعوی کند که یار بود / عهد وی باید استوار بود

یار اگر روز بد کند یاری / باید او را بجان خریداری

گنج زر یار مهربان باشد / گر بگنجش دهی زیان باشد

زر چه باشد بنزد یار شفیق / جان دهد در ره رفیق رفیق

ای خوشا یاد یار و یاری یار / در دم سختی استواری یار

ای خوشا عالم محبتشان / در حق دوست دست همتشان

ای خوشا دست بازو بازوانشان / خالی از غدر و کید و کین دلشان

ای خوشا ظاهر حقیقتشان / قدم صدق در طریقتشان

ای خوشا از ثبات مقصدشان / محفل انس پاکی دشان

ای خوشا عهد و الفت احباب / گلشن باغ و صحبت احباب

حکایت

حکایت

یک حکایت در این بیان بشنو / صفت دوستی عیان بشنو

خواست عبدالحمید را منصور / تا که سازد نهانش اندر گور

زانکه وی بود کاتب مروان / روز تا شب مصاحب مروان

ملک مروانیان چو پایان شد / رفت عبدالحمید پنهان شد

نزد ابن المقفعش جا بود / از پی بیم جان در آنجا بود

بود ابن المقفع چون یار / مر ورا جای داده بد بجوار

پس عوانان بجاش پی بردند / امر منصور را بوی بردند

در سرای آن دو تن بدند انباز / کان سرا را عوان گرفت فراز

آن دو تن را عوان یک حجره / دید همره نهان بیک حجره

گفت عبدالحمید کاتب کیست / آنکه زو شه بود معاتب کیست

هر یک از بیم کشتن یارش / یار خود را نمود انکارش

بن مقفع نخست گفت منم / من خود عبدالحمید بی سخنم

گفت عبدالحمید کاین نه رهست / منم آن کس که آرزوی شبهت

آن عوان دست بن مقفع بست / سر وی را ز چوب کینه شکست

خواست ویرا برد بر منصور | کاینک عبدالحمید شد مقهور
گفت عبدالحمیدش از زاری | کین نباشد مرا بجز یاری
آنکه نزد خلیفه مقهور است | آن منم یارم از که دور است
این سخن را نداری ار باور | بایدت بست بر رخ ما در
رو خبر کن عوانی آگه را | تا نماید بتو مر این ره را
رفت و آورد آنکه بود آگاه | برد عبدالحمید را بر شاه
دید منصور چون ورا در قید | یافت آن صید جسته را در قید
گفت صد وقیه از زرش گیرند | بعد از آن سر ز پیکرش گیرند

مقاله سی و هشتم در نکوهش یاران بیوفای غدار و دوستان خائن طمع کار

وصف یاران این زمان اکنون | هر یکی را چنان کنم مکنون
اندر این عهد هیچ یار مگیر | عهدشان را تو استوار مگیر
این زمان گرچه یار بسیار است | لیک یارش مدان که آن مار است
یار باید که باشدت جانی | نه که از یار بطنی و نانی
دوست گو از پی شکم باشد | کی چنین یار دوست کم باشد

آه از این دوستان زفت و دغل | خدعه و کید و شید زیر بغل
در سر سفره ات ثنا گویند | عیب تشنیعت از قفا گویند
پا نهند چون تو را بکاشانه | چشم دوزند تخت بر خانه
هرچه داری بدل خیال کند | بهر بردن اگر مجال کند
کاش اندر خیال مال بود | چشمش اندر پی عیال بود
روزی ار خاتمش روا نکنی | خویش را از بدش رها نکنی
مرغ و ماهی گرش بخوان ننهی | از زبان بدش بجان نرهی
گر ببیند بسفره نان داری | پاس خود کن گر و زبان داری
هرچه داری گرش به پیش نهی | بر در دولتش ز کینه نیش نهی
پا برون چون تو را ز خانه کند | بد و صد طعنه ات نشانه کند
دوستی با تنت از ایشان به | دشمن آشکار از ایشان به
بگزین دوستان کنی تو حذر | بر رخ آینه کرده بندی در
زین دغل دوستان فرار کنی | گوشه عزلت اختیار کنی
از کتاب و قلم بخود کن یار | باش از یار این زمان بقرار
از قلم راست تر تو یار مدان | به ز درس و کتاب کار مدان

حکایت

یکرفیقی مرا بتی بود   که بسی ناکس و منافق بود
بگمانم که یار جانی بود   لیک او سفله طبع و جانی بود
سالها با منش رفاقت بود   وز من او را بسی رعایت بود
داشتم از کمان دینداری   صحبتش را بجان خریداری
فی المثل گر جز اسب و تیغ نبود   آرزویش مرا دریغ نبود
از بزرگان بارگاه یکی   وز وزیران خاص شاه یکی
با منش لطف بی نهایت بود   در حق چاکرش عنایت بود
مر مرا بره رسید از ده   که بسی بود تازه و فربه
بوزیر آن کبش فرستادم   نبرد تا وزیر از یادم
گفتم آن یار را که از جان   این کبش را بحضرتش رسان
خادم من چو نیست لایق صدر   مر مرا از کرم فزون کن قدر
همره خادمم تو باش نصیر   ببر این ارمغان من بوزیر
گفت سهل است نفت با خادم   آن کبش برد و رفت با خادم

دیدم

دیدم از وی چو آن وفاق وداد   گشتم از یاریش بسی دلشاد
خادم آمد بنزد من چون باز   از در طعنه زد بمن آواز
گفت این چیست راز دست بده   جز بایند وست هرچه هست بده
مرد را یار باوفا باید   تا چنین روزها بکار آید
گفتمش شرح ماجرا برگو   و آنچه آمد تو را بسر برگو
گفت رفتیم چون بنزد وزیر   برد نام ترا رفیق از دیر
از تو نزد وزیر نام نبرد   هرچه گفتی بوی پیام نبرد
هیچو مردان قدم به پیش نهاد   ارمغانت بنام خویش بداد
گفت با آن وزیر با تکریم   که من این بره کرده‌ام تقدیم
لیک صدر جهان قبول نکرد   از وی آن ارمغان قبول نکرد
گفت با وی که این بجا نبود   وز تو ام ارمغان روا نبود
من چو دیدم که کار از آن شد   مر مرا راه عرض آن نشد
گفتم این ارمغان که قابل نیست   جز بر آن ملح مقابل نیست
ارمغان حضور انور تست   از امینی غلام چاکر تست

چون وزیر از قصه آگه شد / بره بگرفت و قصه کوته شد
چون برون آمدیم از آن درگاه / شد رفیق تو مر مرا همراه
گفت این قصه را مگو انجا / خجلت من دگر مجو انجا

مقاله سی و نهم در فضیلت عزلت و خواموشی

عزت نفس را اگر کوشی / گوشه عزلت است و خواموشی
هیچ یاری اگر که دانائی / نیست بهتر ز کنج تنهائی
بهر یارت اگر طلب یاریست / گوشه عزلت عجب یاریست
از سخن نطق خویش خامش کن / گفتگو را بکس فرامش کن
سود خود کن زیان خواموشی / وان چه باشد زیان خواموشی
هر چه بر مرد از آن زبان آمد / همه از قصهٔ زبان آمد
خواهشی سود بهر ست تو را / کاین زبان دشمن سر ست تو را
ای لبا سر بجا بداده زبان / از خموشی بکس نبوده زیان
خواهشی عزت فراوانست / دوری از خلق قرب یزدانست

گوشهٔ عزلت اگر جا دارد / ایمنی از بد و بلا دارد
صحبت خلق رنج و محنت ازوست / عزلت آور بکف که عزت ازوست
گوشهٔ عزلت ار بچنگ آری / کی دل از طعن خلق تنگ آری
زین دغل دوستان کناره بهاست / گر کنی عزلت اختیار بهست
باش با نفس هرزه جو بنبرد / با یکی انس گیر و زهمه فرد
مرد سان دیدهٔ دقیقی جوی / انس با دلبر حقیقی جوی
عزلت از خلق زاهدت سازد / کنج وحدت موحدت سازد
نه بهر جا چو جام شاهد باش / چون خم می خموش و واحد باش
چون کتاب ای پسر رفیقی نیست / از قلم راست تر شفیقی نیست
از کتاب و قلم گرت یاریست / کی ز خلقت دگر بدل باریست
راستی کنج و نعمت ست کتاب / یار بی رنج زحمت ست کتاب
با قلم کن گرت بدل سخنیست / دو زبانست لیک راست سخنیست
از کتاب و قلم زبانت نیست / راز دل گوئی و زبانت نیست
ترک گفتار را اگر نکنی / باری آن گو کز آن ضرر نکنی
کس ندارد ستیزه با خاموش / یا سخن نغز گوی یا خاموش

حکایت

اول عهد پادشاه سعید — ناصرالدین شه آن خدیو شهید

که اتابک وزیر در که بود — آصفی هوشیار آگه بود

سخت روشن ضمیر و دوراندیش — خلق امیر نظام خواندندش

قرب سالی دو کو وزارت کرد — رخنه های کهن عمارت کرد

هم بد انسان که هست عادت عالم — شورشی خواست بر امیر نظام

بهر تسکین فتنه شاه جهان — گفت امیر است عازم کاشان

بهر رخصت نبرد شاه امیر — رفت تا بوسه بر زند سریر

حاجب شه نشسته بر درگاه — لیک از آن فسون نبود آگاه

نام آن خان ساده لوح اصیل — گر بجوئی تو هست اسماعیل

چون ز نزدیک وی گذشت امیر — گفت کاینهم کشیده ره از زیر

پس امیر این سخن شنید و برفت — زهر آن چاشنی چشید و برفت

از خرد خشم سینه را بنشاند — در دل آن نخل کینه را بنشاند

چون ز تدبیر شه نخفت آشوب — بو وزارت دوباره شد منصوب

آتش

آتش کینش التهاب کشید — حاجب الدوله را حساب کشید

پس بکارش پی عیوب گرفت — صد هزاران زرش بجو بگرفت

زیر اشکنجه اش تعب فرمود — صد هزار دگر طلب فرمود

سر و را در کف عوانان داد — رنج د اشکنجه فراوان داد

از عوانان عذاب گوناگون — دید و نتوان که برشمارم چون

بر وی آن رنج کز عوانان آمد — همه از شومی زبان آمد

مقاله چهلم در فضیلت عالم عشق و محبت و ثنای عاشقان حقیقت

اینمقالت که از دم عشق است — گوش کن وصف عالم عشق است

رفتم از نام عشق اندر شور — نه بود شور عشق از هر شور

ای خوشا شور عشق عالم عشق — نه ز شادی بود بدل غم عشق

دل که از عشق شور در وی نیست — ظلمتی دان که نور در وی نیست

ای خوشا عشق و ایخوشا شورش — ایخوشا رنج عشق در بخورش

ای خوشا عشق و بی سرانجامی — ایخوشا عاشقی و بدنامی

عاشقی را بدل غمی عجب است — عالم عشق عالمی عجب است

ای خوشا عشق و شرمساری عشق / عزت عشق و ذل خواری عشق
عشق جانانه کاری آسان نیست / وانکه عاشق نگشت انسان نیست
نتوان گفت عاشق خوار است / عاشقی بهتر از جهاندار است
عاشقی گر بدل هوس داری / کی دگر اعتنا بکس داری
عشق آزاده است اگر بد است / کی نگاهت مثبت الکل است
عاشقی را که گفته است بدا / عاشقی کار مرد با خرد است
عاشقی را که گفته رنج بود / عاشقی به ز مال و گنج بود
ای خوشا عاشق و ملامت وی / با همه رنج و غم سلامت وی
ای خوشا رنگ زرد عاشق زار / با رقیبان نبرد عاشق زار
عاشقان را که گفته شادی نیست / خرمی جز بنامرادی نیست
غم و رنج و الم بر عشق است / تلخی هجر شکر عشق است
هر که او عاشقی نکرد بدهر / بر ندارد ز عمر آن بهیمه چه بهر
عمر بی عشق نخل بی ثمر است / عاشقی کن اگر که عاشقی ادبست
عمر بی عشق مرگ با زجر است / عاشقی کن که عاشقی اجر است

عمر

عمر بی عشق مرده را ورست / عاشقی کن که عاشقی نعمت
نام عاشق که گفته پامال است / مرد را عشق عین آمال است
مرد عاشق ز عشق شاد بود / همه عمر و عیش مراد بود
یک گذر از کنی بوادی عشق / قدم از سر کنی بوادی عشق
آدمی عشق باشدش بنهاد / ورنه حیوان نباشدش بنهاد
دل بزاری برو بعشق بده / هر چه داری برو بعشق بده
اندر این نکته گوش پهن کن / در ره عشق موزه زاهن کن
نه تمنای خور نه پوشش کن / در ره عشق سعی و کوشش کن
تا بجائی رساندت عشق / خودی خود ستاندت عشق
ای خوشا عاشقی و مستی عشق / عزت و جاه و ذل و پستی عشق
ای خوشا عشق و روز هجرانش / ای خوشا طعنهٔ رقیبانش
ای خوشا چاه گفتن عاشق / ای خوشا شب نخفتن عاشق
ای خوشا دیده که بارد خون / عاشق ار کشته شد ندارد خون
عاشقان را جزا همان عشق است / عشق را خون بها همان عشق است

ز نخست عشق کار بوالبشر است … عاشقی یادگار بوالبشر است
کوه را عشق کند از ریشه … ورنه آن کار کی کند تیشه
شیر و آهو که رام مجنون بود … در دلش عشق پاک مکنون بود
برتر از عشق لذتی نبود … لیک عشقی که شهوتی نبود
لذت نفس عشقبازی نیست … عشق دور از هوا مجازی نیست
جویی از اصل عشق را تعلیم … مصطفی عاشق است و ابراهیم
عشق آن هر دو را دلیل آمد … کاین حبیب آن دگر خلیل آمد
عشق زد شعله چون در ابراهیم … نار سوزنده گشت برد سلیم
قاب قوسین که خوانده‌ای به کتاب … در دل احمد عشق داشت شتاب
جا چو بر هفت آسمانش بود … رفرف عشق زیر رانش بود
عشق ایوب را صبوری داد … عشق داود را شکوری داد
سوی طور عشق برد موسی را … بر سر دار برد عیسی را
آن ذبیح الله عشق همره داشت … که نه پروا ز نوک خنجر داشت
شاه دین را اگر بلا برد عشق … همچو قربان سوی منا برد عشق

عشق

عشق اندر دل حسین برتافت … که دل از مهر نور عین برتافت
عشق چون در دلش صلا در داد … لاجرم تن به برگ اکبر داد
عشق برد از دلش چو تاب و قرار … داد تن بر اسیری بیمار
زد شراری چو عشق در دل جان … داد سر لاجرم به نوک سنان
هر چه بودش به عشق یکسر داد … تن به بی‌دستی برادر داد
بود از شور عشق همره او … تیر کین بر گلوی اصغر او
شاه عشقش به دل چو خرگه زد … پشت پا بر جهان یکسره زد
ملک تن داد و مالک جان شد … محرم طوف کوی جانان شد
وصل حق را به جان تن کوشید … لاجرم کهنه پیرهن پوشید
عاشقان را چو در صلا در داد … جام عشاق کربلا در داد
کعبهٔ وصل را چو محرم شد … چار تکبیر گفت عازم شد
اندر آن طوف کوی جانانش … بود هفتاد تن ز قربانش
همگی جام احمدی خورده … می گلفام سرمدی خورده
همه با عشق حق معاهده‌شان … جلوهٔ دوست را مشاهده‌شان

همه مستان جام لاهوتی
عندلیبان بام لاهوتی

همه بر تیر کینه پیکرشان
باده از خون و سینه ساغرشان

همه ز آب فرات لب تشنه
بر لب از جای آبشان دشنه

پر ز پیکان مدامشان سینه
باده از خون جامشان سینه

پس وضو ساخت از نم دیده
اشک شوقش ز زمزم دیده

دوست را نیت شهادت کرد
یک نماز اندر آن قیامت کرد

عاشقان را صلای مستی داد
همه را باده الستی داد

سینه بر تیر کین هدف کردند
یک نمازی بدین شرف کردند

یک تصرف چو کرد در دلشان
همه دیدند جا و منزلشان

همه فردوس جاودان دیدند
جام بر دست حوریان دیدند

سوی هر یک اشاره کردی حور
که ز وصل منت مباد قصور

عاشق آنگونه مست جانان بود
کان قصورش بدیده نقصان بود

گفتی اینسان که شوق شور من است
وصل حور جنان قصور من است

من پی جلوه های جانانم
کی هوسناک حور و غلمانم

عاشقان

عاشقان را نماز از اینسان است
تن بخون دل ز هجر جانان است

دوست از رخ چو پرده باز کند
عاشقش اینچنین نماز کند

همره آن ثانی ذبیح الله
داشت هفتاد تن بقربانگاه

چهره بر خاک کربلا بنهاد
داغ غم بر دل صفا بنهاد

گفت یارب تو عشق من دانی
کن قبول این قلیل قربانی

ای خوشا عالم شهادتشان
اول و آخر سعادتشان

ای خوشا پاکی دل و تنشان
در حریم وصال مسکنشان

هان نگوئی که خفته در خاکند
گر چنین تهمتی یقین پاکند

همگی زنده نزد جانانند
بر سر خوان دوست مهمانند

همه احیاء زنده اند
باده نوشان جرعه احدند

من نگویم که حق داور گفت
یرزقون عند ربهم گفت

حکایت

جلوه کرد شاهد ازلی
بر دل عاشقان لم یزلی

خواست تا امتحان عشق کند
جلوه بر عاشقان عشق کند

پس صلائی بسوی عالم زد … بانک بر عاشقان محرم زد

از همه عالم آنکه عاشق بود … همه هفتاد تن موافق بود

همه در عاشقی صداقتشان … همه را دل پی شهادتشان

همه دیدار دوست را مایل … همه در راه عاشقی کامل

همگی دل فکار یک جلوه … همه در انتظار یک جلوه

همگی محو یار و جان بر کف … دلشان برده یار و جان بر کف

سوی جانان نگاه آن عشاق … که حسین بود شاه آن عشاق

همه بر جان و دل صلا گفتند … همه با شاه دین بلی گفتند

پس درآمد بجلوه دلبرشان … برد از جلوه دل از برشان

اندر آمد بجلوه چون ساقی … ریخت در جام از آن می باقی

خمی از می نهاده لاهوتی … جام الستی و باده لاهوتی

داد از وصل خود بشارتشان … برد از جلوه دل بغارتشان

جام وحدت نخست چون پر شد … نوبت باده نوشی حر شد

چون

چون کشید آن می الست نخفت … مست شد از می الست بخفت

باز آن جام می بسر آمد … از قضا قسمت زهیر آمد

ز السعادت دلش چو ملهم شد … جامی از می نصیب مسلم شد

جلوه در جام بار دیگر شد … نوبت عون و فضل و جعفر شد

چون شنیدند بوی وحدت را … همه خفتند کوی وحدت را

بوئی از وحدت حبیب رسید … بعد از آن نوبت حبیب رسید

باده پرشور بود و عاشق پیر … لاجرم سینه داد بر دم تیر

از می عشق جامی آماده … خاص عباس بود آن باده

شور آن می چو بیشتر بودش … دیده بر نوک نیشتر بودش

چون بدید از دو دست بیرون رفت … لاجرم از تنش دو دست برفت

بار دیگر بجلوه ساغر داد … ساقی آن باده را باکبر داد

کرد یک جلوه بار ساغر را … ریخت در جام و داد اکبر را

برد از انجمن هوشش از می ناب … که اجازت بجنگ جست از باب

رفت در قتلگاه مستانه … زد بر آن شعله همچو پروانه

ریخت ساقی زمی دوباره بجام / داد بر دست قاسم ناکام
آن میش چون دو دیده در رگ پوست / رفت از حجله که بدیدن دوست
ششست از نو عروس فانی دست / تاخت مستانه سوی یار الست
آنکه از دوست جان زینب شد / نوبت کودکان زینب شد
چون کشیدند می ز ساغر دوست / هر دو خفتند مست در بر دوست
وهب آن جام چون بکرد نوش دید / ترک آن باده را بخواهش دید
گفت جامی بمن ده ای ساقی / راحت از رنج تن ده ای ساقی
چونکه جام دوباره را پیمود / اصغر شیرخواره را پیمود
باده بر جای شیر دادندش / می ز پیکان تیر دادندش
چونکه یکجرعه زد بجام رسید / نوبت آن سیه غلام رسید
دور عشاق چون بآخر شد / نوبت زادهٔ پیمبر شد
جامی از می لبی گران دادند / در کف شاه عاشقان دادند
دید کانجام جام کرب و بلاست / گفت اینجا مقام کرب و بلاست
دید در وی نه سر نه سامانست / گفت اینجا مقام عشق جانانست
دید از آن جام سر بنوک سنان / گفت خواهم سر از پی جانان

دید از آنجام

دید از انجام سینه پامال است / گفت کین رتبه عین آمال است
دید از انجام جان دهد تشنه / گفت لب تر کنم من از دشنه
دید از انجام سر بطشت زرش / گفت عشق است و این بود ثمرش
دید از انجام لب بچوب یزید / گفت عشق است و لذتش مزید
دید از انجام اسیری پسر است / گفت یارب سوی توام نظر است
دید از انجام کودکان اسیر / گفت یارب ببین زنان اسیر
دید از انجام عابدین با قید / گفت میباید عاشقین لا قید
دید انجام راز غم لبریز / گفت یا عشق دوست یا پرهیز
دید انجام پر ز رنج و غم است / گفت یارب بده هنوز کم است
هرچه در جام باده ام ریزی / باز چشم بود بلب ریزی
هرچه بر دیده نیشتر بخشی / چشم دارم که بیشتر بخشی
ساقی از پرده چون بعاشق دید / جذبهٔ شوق عشق صادق دید
کرد یک جلوه بکار دلش / برد یکباره کی قرار دلش
نشأه در کام وی فزونتر کرد / باده در جام وی فزونتر کرد

در کف انجام خوشگوارش داد	وعدهٔ روز وصل یارش داد
وعدهٔ وصل چون شنید عاشق	ماسوی را دگر ندید عاشق

هرگز زد و بیرون شب

ماسوی ازین بلا ابا گر دید

عشق

رب زمین سمر حالت

قسم داد پاک دین

بحق سبط احمد مختار

هرگز ارب عشق زد و ب

قسمت شد کربلا گر دید

عشق

ستن قبول زمین انتقالت

بخش ارث ...

بکند از جرم کاتب ای غفار

خاتمه

میرزا نیکو سرشت نیک خصال	که پناه من است در همه حال
گوهرش بحر جود و بنام کریم	صفوت و سیرتش تمام کریم
خوانده مختار السلطنه شاهش	از عنایت فزوده بر جاهش
با وفا و صفا و معرفت است	بشر و شبلی ز سیرت و صفت است
دلش از رنج خستگان ریش است	الحق اندر زمانه درویش است
خدمت از راستی کند شه را	الحق از راستی رود ره را
از در صدق بر کفش جان است	شاه را انتظار فرمان است
چشم صدقش پی نکو نگهست	زر صدقش عیار هر محک است
پیشه اش غیر خواهشی نبود	دوستان را فراموشی نبود
لطفها دارد او مرا همسر	بود از هر غمی مرا یاور
ز جبین گشاده در هر حال	برد از خاطر ملول ملال
لطف وی شامل است حال مرا	آگهی دارد انفعال مرا
گفت این نامه چون بنام شه است	لایق عاکفان بارگه است



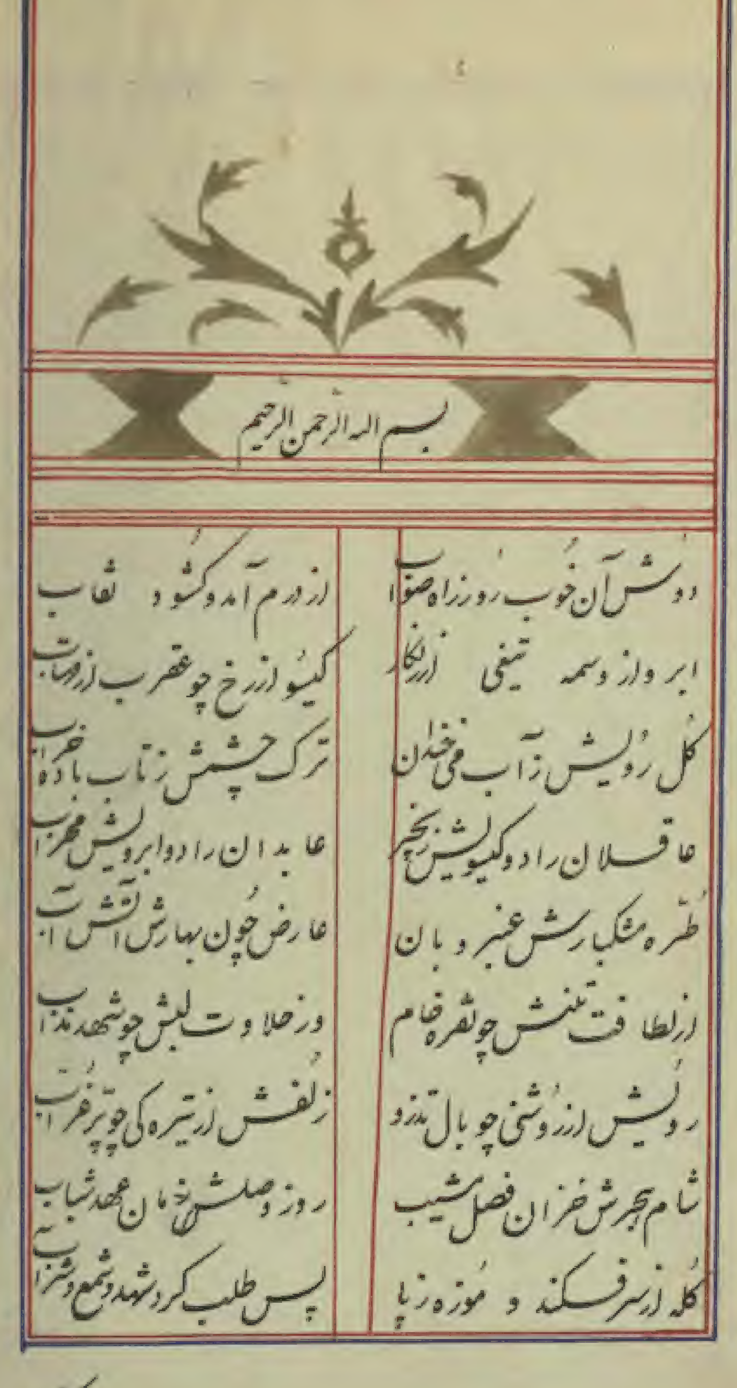
چون بنام شهست این نامه	نشود ضایع اجر این خامه
اگر این نامه ات بشاه رسد	سر فخرت باوج ماه رسد
شاه اگر بنگرد معانی آن	طبع وی را یقین دهد فرمان

تا بنام مُظفرالدین شاه
ماند این نامه تا دمد خور و ماه

قطعه در تاریخ اتمام این کتاب مُستطاب از افکار مؤلف کتاب است

این مقالات از ادیب نظام	که بنام خدیو بحر و برست
سال تاریخش از خرد جستم	که مرا رهنما و راه برست

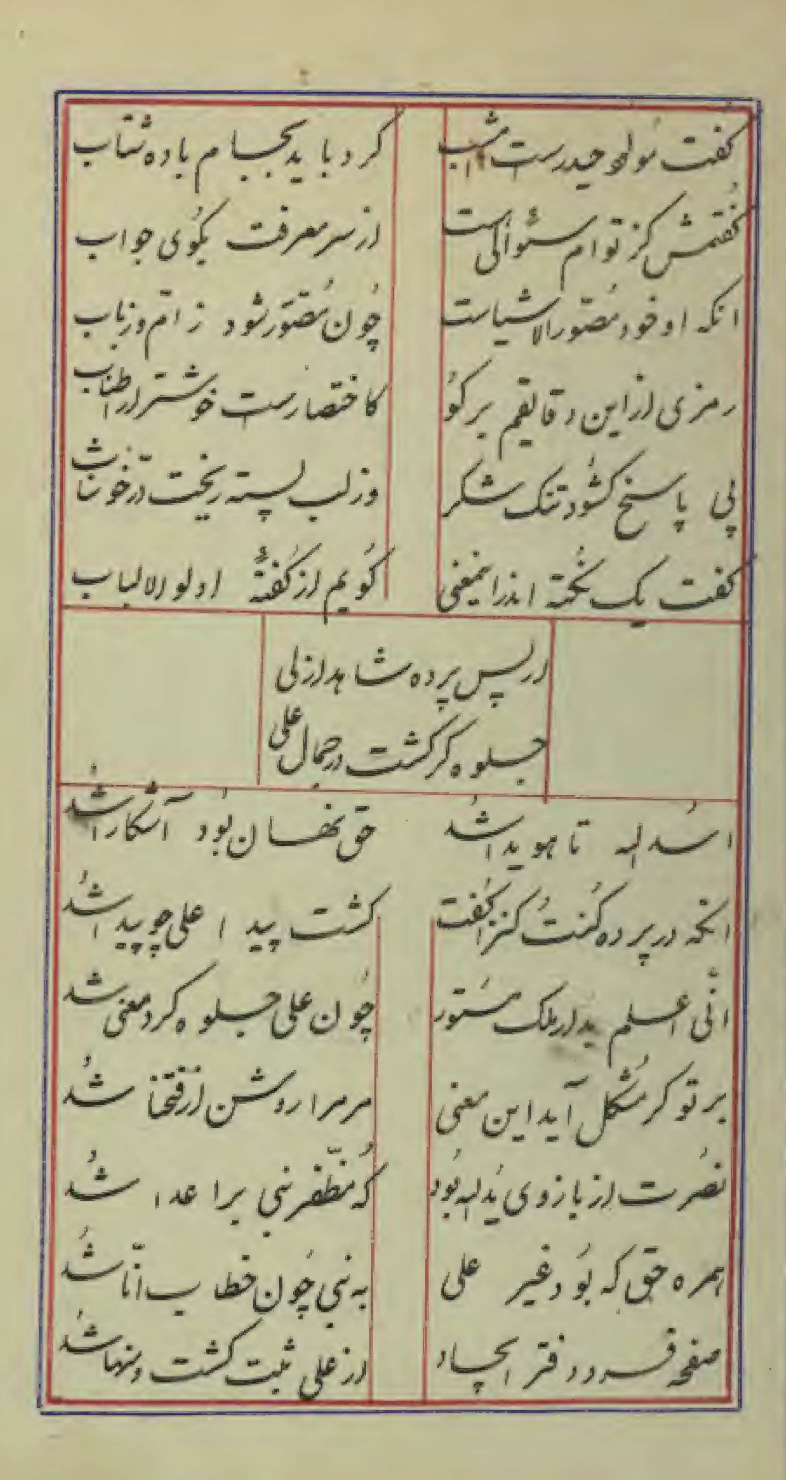
جام می از میانه برزد و گفت
این مقالات گنجی از گهرست



بسم الله الرحمن الرحیم

دوش آن خوب روز راه صواب | از درم آمد و گشود نقاب
ابرو از وسمه تیغی از زنگار | گیسو از رخ چو عقرب از مهتاب
گل رویش ز آب می خندان | ترک چشمش ز تاب باده خراب
عاقلان را دو گیسویش زنجیر | عابدان را دو ابرویش محراب
طره مشکبارش عنبر و بان | عارض چون بهارش آتش و آب
از لطافت تنش چو نقره خام | وز حلاوت لبش چو شهد مذاب
رویش از روشنی چو بال تذرو | زلفش از تیرگی چو پر غراب
شام هجرش خزان فصل مشیب | روز وصلش زمان عهد شباب
کله از سر فکند و موزه ز پا | پس طلب کرد شهد و شمع و شراب

گفت



گفت نولو حیدرست امشب | گرد باید بجام باده شتاب
گفتمش کز توام سؤالی است | از سر معرفت بگوی جواب
آنکه او خود مصور الاشیاست | چون مصور شود ز ام و زباب
رمزی از این دقایقم برگو | کاختصار است خوشتر از اطناب
پی پاسخ گشود تنگ شکر | وز لب پسته ریخت در خوشاب
گفت یک نکته اندر این معنی | گویم از گفته اولو الالباب

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

اسدالله تا هویدا شد | حق نهان بود آشکارا شد
آنکه در پرده کنت کنزا گفت | گشت پیدا علی چو پیدا شد
انی اعلم بدان ملک مستور | چون علی جلوه کرد معنی شد
بر تو گر مشکل آید این معنی | سر مرا روشن از فتحنا شد
نصرت از بازوی یدالله بود | که مظفر نبی بر اعدا شد
همره حق که بود غیر علی | به نبی چون خطاب اتنا شد
صفحه فرد در دفتر ایجاد | از علی ثبت گشت و تنها شد

بو تراب است او ولی باشد / مشتق از نام حق تعالی شد

جز علی در پس حجاب نبود / مصطفی چون به عرش اعلی شد

دست مشکل‌گشای حیدر بود / کان شب از پشت پرده پیدا شد

اندر آن دست چون مشاهده کرد / احمد از دست دوست شیدا شد

خواند جبریل لا فتی کاو را / نفی غیر حق از سویدا شد

دوش با من در این ترانه نفس / لب ذرات جمله گویا شد

ز پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

آن ستمگر که بود یار دلم / آمد و گشت غمگسار دلم

طره بگشود و بست زنارم / چهره بنمود ساخت کار دلم

زلف مشکین بطرف رخ بشکست / باز شد تیره روزگار دلم

از دهانش اثر ندیدم هیچ / الحق این نکته گشت بار دلم

سبزه خط دمیده گرد رخش / گرچه شد تند کی غبار دلم

خال هندوش ز لب نمکین / برد یکباره کی قرار دلم

گفت

گفت دل را بعشق از چه دهی / گفتم از بهر اعتبار دلم

گفت رسوای عشق ماست دلت / گفتم این هست افتخار دلم

دل من گنج و عشق من گنجور / سر زلف تو گشته مار دلم

دل من برده زلف از چپ و راست / الهی ببین کامیدوار دلم

عارفان پیر ره شمارندم / گرچه من طفل نی سوار دلم

گفت برخوان ز قول خود غزلی / تا بود از تو یادگار دلم

گفتم از گفته‌های خود چند بیت / بود این شعر خوش شعار دلم

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

مرتضی کز دو گیتی آمده طاق / داده زال زمانه را طلاق

حضرتش را فلک کهینه غلام / عرش را ملک کمینه وشاق

منظر کعبه جلالش را / کاخ این چرخ اطلس است رواق

نیست ممکن که خوانمش واجب / گرچه واجب بود علی الاطلاق

سجده‌ایش گر کنم اقرار / نشمرند اهل معرفت اغراق

خلق را کی شدی بسجده جباه / نزدی تیغ تیزش ار اعناق

پولای تو گود کی که بزاد / هست در شرع اهل دانش عاق
شرف شمس از آن بود به نخست / از پی اسرا قدس تو نطاق
وهم صد سال اگر پرد فرسد / کعبهٔ رفعت تو را بر طاق
کاینات عابد و تویی معبود / ماسوا خلقت و تویی خلاق
گفتمی ماه نعل دلدل تست / گر بر ویش نبود نقص محاق
زده تیغ تو کفر را جهاد / کنده سهم تو شرک را احداق
که رود جز تو در سجود از خویش / که کند جز تو در رکوع انفاق
بخشد آنکه رزق موران داد / نیست غیر از تو قاسم الارزاق
مطربی دوش این ترانه بتار / زد بشور حسینی و عشاق

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

دوش بودم ز تاب باده خمار / پا نهادم به دکهٔ خمار
ساقی مهوش مسیحا کیش / ساغری داشت از سیم یکبار
ساغری صاف تر ز جرم سهیل / بادهٔ سرخ تر ز آب انار
ساغری صاف تر ز رای حکیم / باده سرخ تر ز لعل نگار

ساغری صاف تر ز چشمهٔ آب / بادهٔ سرخ تر ز شعلهٔ نار
ساغری صاف تر ز چشم خروس / بادهٔ سرخ تر ز خون هزار
ساغری صاف تر ز سینهٔ دوست / بادهٔ سرخ تر ز عارض یار
ساقی بزم بود مغبچهٔ / کز دل من ربود صبر و قرار
تنگ شکر نهاده گرد عقیق / سنبل تر شکسته طرف عذار
آن مسیحا دهان موسی دست / آن فلاطون ضمیر خضر شعار
کرد بر من عیان ید و بیضا / شد بجام از صراحی آتش بار
کرد از آن سپید کر ممزوج / ساقی جام با صفای عقار
که نبد فرق زان عنصر پاک / جام بلور با می گلنار
چند بوسی بر او زدم سرخوش / چند جام می از این زدم سرشار
تا که این بیت را بصوت حجاز / مطربی زد بنغمهٔ مزمار

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

مدحت مرتضی نشاید گفت / زانکه حق را ثنا نشاید گفت
عین حق است و سر یزدانست / وصف سر خدا نشاید گفت

گر خدا خوانمش روا نبود / ور ز حق او را جدا نشاید گفت

هر چه گوینده اش ثنا گوید / برتر از هل اتی نشاید گفت

گشته جبریل لافتی خوانش / خوشتر از لافتی نشاید گفت

من که باشم که نعت ذات ورا / با همه ماسوی نشاید گفت

حیدر و مصطفی ز یک نورند / فرقش از مصطفی نشاید گفت

انما آیتی ست در شانش / معنی انما نشاید گفت

ذات بیچون عیان ز روی علی ست / دم ز چون و چرا نشاید گفت

حل هر مشکلی ست ناد علی / بهتر از این دعا نشاید گفت

غیر حق هر چه در حقش گویم / نزد اهل صفا نشاید گفت

خلق او را خدای خوانده و لیک / زین فزون تر روا نشاید گفت

ای که گفتی مگو خدا ست علی / حرف حق را چرا نشاید گفت

مطربا این نوا بزن بر چنگ / که از این به نوا نشاید گفت

از پس پرده شاه ازلی / جلوه گر گشت در جمال علی

7

بخرابات رفته بودم دوش / بود خم ز آتش درون در جوش

در حضور

در حضورش ستاده بود سبو / جام مینا و شیشه دوش بدوش

چنگ خم کرده خدمتش را پشت / نای بگشوده طاعتش را گوش

ساقی آنجا ستاده بود بپای / مطرب آنجا نشسته بود خموش

گفتم این بزم خسروانه کیست / کرد اشارت قدح بباده فروش

با ادب دست پیر بوسه زدم / گفتم از باده کن مرا مدهوش

گفت با خرقه باده سالوس است / شرمی از شنعت ای مرقع پوش

گفتم اندر طریق اهل صفا / کفرها راست جام باده سروش

پیر چون این سخن شنید از من / گفت بنشین و جام باده بنوش

باده نوشان بباده بنشستیم / باز برخواست بانگ نوشانوش

ساقی بود اندر آن محفل / رند و سرمست و ساده و سرخوش

باغ رضوان ز طرف رخسارش / دام دلها ز طره گیسوش

ترک جنگی ز نرگس مستش / تیغ هندی ز ابروی جادوش

آمد و روبروی من بنشست / بزم گلشن ز آن رخ مهوش

ریخت در کاسه آب آتش رنگ / چون کشیدم بعشوه گفت بنوش

ناگهان هاتفی ز گفتهٔ سن | زد بر این شعر عارفانه خروش

از پس پرده شاه ازلی
جلوه‌گر گشت در جمال علی

مرتضی را ثنا اگر گویم | ز ... عین دادگر گویم
خوانم از عین حق مکن ... | نتوانم که بیشتر گویم
نی توانم فرشته‌اش خوانم | نی توانم ورا بشر گویم
زانکه این ثناش شرح دهم | علم یا جود و یا هنر گویم
گویم از کندن در خیبر | یا ز فرمودنش سپر گویم
جستن خندقش بیان سازم | یا که از عمر کینه‌ور گویم
رانم از غزوهٔ احد توصیف | یا که از بدر و آن ظفر گویم
دلدلش را العرصه وصف کنم | یا از آن صارم دوسر گویم
شافع روز محشرش خوانم | قاسم جنت و سقر گویم
آفتابش پی ادای نماز | کامد از رجعت باختر گویم
آنچه تعلیم کرد بر جبریل | پیش از اینجا د ماه خور گویم

همره نوحش همعنان دانم | همره خضرش همسفر گویم
مهر را هندوی درش شمرم | نعل شبرنگش از قمر گویم
بخدا بر حقایقش ز رسم | هرچه اندر ثناش برگویم
یقین نسبتم بکفر دهی | شرحی از کنه ذاتش ار گویم
هاتفی از فلک بگوشم گفت | که ثنایش ستوده‌تر گویم

از پس پرده شاه ازلی
جلوه‌گر گشت در جمال علی

آمد آن ماه روییم از در مست | غنچه از گلشنش دو عبهر مست
هر دو ابروی چاجیش خون ریز | هر دو گیسوی جادویش سرمست
خواندمی باغ عارضش را خلد | ز اهل خلد برین بدی گرست
وهم کردم ز چشم و مژگانش | فتنه خیزد کشد چه خنجر مست
غیر لعل و لبش کسی نشنید | که شود ز آب باده شکرست
گفتم از آن لبم بده یکبوس | حرف حق کی اثر کند در مست
گفت برخیز و جام باده بیار | گفتمش می بداده کس برست

گفت خامی هنوز در ره عشق
عاشقان از خوش ست دلبرست

ساتکینی نهادمش در پیش
گر خمش بود خاک خلرست

چند جامی ز باده چون پیمود
هر دو گشتیم بار دیگر مست

آینه از تاب باده شد چو حباب
من شدم زان رخ منور مست

یار و صهبا و ساتکین مدهوش
من و مینا و جام و ساغر مست

تا که این بیت خواند بر سر کوی
ساده روئی که بود می پرست

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

می نیارم ثنای حیدر کرد
زانکه وصفش خدای اکبر کرد

نتوانم نوشت در صد باب
آنچه در باب باب خیبر کرد

کی بماران کند عصای کلیم
آنچه تیغش بعمرو و عنتر کرد

پیر گردون بلب گزید انگشت
ز انچه در کودکی با اژدر کرد

لات و عزی ز طاق کعبه فتاد
تا که وی یاری پیمبر کرد

زان دو سر بود ذو الفقار کجش
کش حق از کوکب دو پیکر کرد

عرض عنصرش ز شعله نار
ز آب رخشانش شکل جوهر کرد

فلکش

فلکش سجده بردی از تمکین
ور تو اضع ز خاک بستر کرد

نفس را از جهاد اکبر گشت
آذر از غنا به چنبر کرد

خطبه ناکرده زال دنیا را
سه طلاقش بداد و شوهر کرد

روز با روزه کرد مزدوری
تا سحر سجده پیش داور کرد

چاکر درگهش ملایک او
خدمت بوه کان مظفر کرد

قرص نان جوین نخوالنش بود
وز نظر خاک تیره را زر کرد

ای امینی مرو چنین گستاخ
حد شاید گذار از این در کرد

مدح آنکس کنی در از ره قدر
حق بیدا احمدش برادر کرد

آنچه گفتی تو در ثنای علی
نتوان نسبتش بقنبر کرد

ور دلت نعت مرتضی جوید
باید این بیت را مکرر کرد

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ای خوشا از ولای فقر و فنا
چشند از غنای فقر و فنا

اول فقر راحت ابدست
قرب حق انتهای فقر و فنا

آنکه لولاک آمدش بخطاب
فخر کردی برای فقر و فنا

گفت الفقر فخری احمد یافت / منصب اصطفای فقر و فنا
از لعمرک شهی که بودش تاج / داشت در بر قبای فقر و فنا
مرتضی شاه اولیا را بود / تکیه بر متکای فقر و فنا
تاج تجرید ترک بر تارک / پیکرش را عبای فقر و فنا
این جهان را طلاق داد و گرفت / کشور ارتضای فقر و فنا
مصطفی پیشوای سیر سلوک / مرتضی رهنمای فقر و فنا
از نبی شد اساس عالم فقر / وز علی شد بنای فقر و فنا
دوش گفتا قلندری با من / کی تو آگه ز جای فقر و فنا
یابم از خانقاه یا مسجد / گر بجویم لقای فقر و فنا
گفتمش فرق در میان نبود / رو بدست آر پای فقر و فنا
ما که از خانقه بخواند این بیت / صوفی از صفای فقر و فنا

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

مست دیدم بکوچه سحرش / سنبل تازه گرد لعل ترش
آفتاب برین بپنهانی / گردی از زر وزان افق نظرش

خال

خال هندو بطرف کلبرگش / آب حیوان بچشمهٔ شکرش
جز رخ عارضش ندیده کسی / ماه رخشان و عقرب ازارش
تیغ ابرو حسام سام سوار / نوک مژگان سنان زال زرش
دل هر زاهدی که بود شهر / از قفا اوفتاده در بدرش
گفتم ار بانهی بکلبهٔ من / روبم از مژه گرد خاک درش
گفت بشتاب باده حاضر کن / تا رهم از جهان شور و شرش
گفتم اندر وثاق من نبود / بجز از جام باده ما حضرش
بوثاق آمد و فکند و گشود / کله از فرق تکمه از کمرش
بزمین ناشسته بنهادم / از لب طاق ساغری به برش
ریخت در کاسه تا خط بغداد / رشک خورشید شد می از قمرش
آمد از نشاه و شراب بوجد / چند جام می کشید چون لب ترش
گفت بر تست حل این مشکل / کاکهی از نغازی دیگرش
آنکه از پنجه در خیبر کند / چون توان دل و نسبت بکرش
در نهصد هزار ز نه چپان / میتوان کند و ساختن سپرش

گفتم آن در که مرتضی برگیت ذات حق گشته بود جلوه گرش
گفته ام نظمی اندر این تحقیق نشنیدی تو ای پری مگرش

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ای بدر کاهت آسمان ز شرف خویش را خوانده پاسبان ز شرف
پیش از ایجاد خلق مدح تو را بر ملک خوانده لامکان ز شرف
مدحتت خوانده عیسی از گردون احمد از سطح خاکدان ز شرف
آدم و نوح و صالح و هود خفته بر خاک آستان ز شرف
درگهت را که برتر است ز عرش خاک گشته فرقدان ز شرف
طاق ایوان رفعت تو سیت روا بر سر عرش سایه بان ز شرف
دلدلت بادپای خاره شکاف صارمت برق خون فشان ز شرف
از وجود تو کرده ایزد پاک فخرها بر فرشتگان ز شرف
لافتی خوانده ز آسمان جبریل هل اتی گفته غیب دان ز شرف
رازق جمله انس جان ز خدا قاسم دوزخ و جنان ز شرف
شب اسری و بزم او ادنی مصطفی را تو همعنان ز شرف

کیست

کیست غیر از تو در شب مولود حرم کعبه اش مکان ز شرف
تا ز ولز مقدم تو رکن حطیم زمزم و خیف و ناودان ز شرف
ز هره آمد بیاست از گردون بلکه خورشید خاوران ز شرف
تا تفی دوش در حظایر قدس خواندی این بیت هر زمان ز شرف

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ساقی ای بحر غصه را کشتی بر لب ساحل زمی برا کشتی
بر تو باد ای پسر که می ندهی هر مرا باده جز که با کشتی
کشتی باده ده مرا و بران میبرد تا به هر کجا کشتی
در محیط غمم مخواه غریق قلزمم ده ز باده یا کشتی
کی کفاف آورد بمستی ما هر مرا لجه هر تو را کشتی
باده ده باده چون بدر نبرد کس ازین قلزم فنا کشتی
صد خطر باشد اندرین گرداب نبری از چه ناخدا کشتی
بر دل از لجه غمش یکبار ساخت از باده عقل ناکشتی
کشتی بحر غم بود باده سوی ساحل برد ترا کشتی

چیست قصدم ز کشتی و ساحل / ساحل احمد علی ورا کشتی

باده حب علی بود که بود / حب او جنه و ولا کشتی

نشنیدی مگر که خوانده نبی / مثل آل خویش را کشتی

مثل مرتضی سفینه نوح / مثل آل مصطفی کشتی

خواهی ار رستگاری از گرداب / هان بران سوی مرتضی کشتی

باب علم نبی و دست حق اوست / راندت در ره هدی کشتی

ای وجود تو عرش را لنگر / وی ولایت بما سوی کشتی

همره نوح اگر نبودی یار / کی ز طوفان بدش رها کشتی

بود چون ورد نوح ناد علی / گشتش ایمن از آن دعا کشتی

دوش بودم به بحر دهش غرق / ناگهان برزد این ندا کشتی

ای پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ای حریم تو را ز روی قیاس / قصر فیروزه افلاک کرپاس

درگهت را ملک گشاده جناح / خضر گهت را فلک ستاده بپاس

علت غائی چهار عنصر / حکمت اختلاط پنج حواس

باعث اتحاد شش ارکان / سبب انعقاد هفت اساس

دلدلت را مجره آمده تنگ / وز دو پیکر رکاب نثره قطاس

حق بو العادیات خورده قسم / که کند صخره را سمند تو آس

غیر تیغت که جوهریست بدیع / ز آب و آتش ندیده کس الماس

از حسامت بلرزه گاو زمین / وز سنانت بشیر چرخ هراس

گشت گیتی آسمانت فرش / پا نزد همتت بکهنه پلاس

از عطارد بدست پاکت کلک / وز قلنیه بخوان جودت طاس

زان بدست تو داده حق کوثر / که ز دست کرام باید کاس

در بر حدت حسام تو نیست / هفت غبرا ان بکیرطاس

نوک سبابه تو اندر مهد / اژدها را دریده چون کرباس

گشته دوست را ولای تو آب / ریشه خصم را حسام تو داس

دوش کردم بصحن باغ گذار / غنچه میگفت این سخن با یاس

ای پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

در دین باب شاه مردانست / هر که این باب جست مرد آنست
غیر شرع نبی و دین حنیف / راه دیگر مرو که خسرانست
بجز از باب باب علم نبی / بابی ار هست باب شیطانست
غیر باب نبی گرت بابیست / نجدا باب نیست نیرانست
از طریق نبی مرو بیرون / کاندر این راه بانگ غولانست
باب شرع نبیست باب نجات / پی بابی مرو که ویرانست
باب اسلام چونه باب ازل / باب شرع و کتاب قرآنست
اتحاد و حلول و بابی و باب / دعوی باطلست و بهتانست
حادثی کوست فانی و محتاج / از ازل دم زدن ز بطلانست
گفت احمد منم مدینهٔ علم / باب علمم علی عمرانست
دست در دامن یدالله زن / که یدالله ستر یزدانست
آنکه عین الهش ار خوانی / حق محض است و عین ایمانست
بندهٔ خاص خالق است ولی / ماسوی را شهست و سلطانست
هر مخنث کجا و دعوی وی / دیو کی همسر سلیمانست
حب دین نبی و حیدر دل / سر بسر حرز بازوی جانست

در تولای مرتضی این بیت / از امینی بشنو که شایانست

در پس پردهٔ شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

گذرم بود دوش در بستان / گل و شمشاد و لاله همدستان
سرو سوری و سبزه همزانو / کرده بودند انجمن مستان
نرگس از تاب باده گشته خراب / سنبل از آب ژاله گشته گران
رخ نسرین ز شرم غرق عرق / دهن گل ز شرم وی خندان
متمایل ز یکطرف نارو / سرو نازش ز یکطرف نگران
غنچه مریم صفت شده حامل / سوسن عیسی صفت گشوده زبان
سبزه بنشسته با بنفشهٔ پیر / لاله ایستاده با نهال جوان
خفته با پیل گوش مرزنجوش / با سپرغم نشسته بد ریحان
سیب از غازه بود همچو ذقن / آبی تازه بود چون پستان
همچو پروین ز تاک خوشهٔ انگور / همچو شعرا ز شاخ خود رمان
جسم سوری برنج استسقا / چشم خیری بعلت یرقان
آب و آتش قرین یکدیگر / نسترن با شقایق نعمان

شاخ را از شکوفه بود سپر	سبزه را از خجسته پیکان
ارغوان با صنوبر اندر رقص	پای کوب این و آن دست افشان
با چکاوک تذرو در نغمه	با کبوتر کلنگ در الحان
قمری از سرو میزد این آواز	بلبل از گل همی زد این دستان

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

نظرم دوش سوی بالا بود	دیده ام گرم در تماشا بود
خسرو روم چون هزیمت یافت	شهریار حبش بیغما بود
ای بسا نقشها که گشت پدید	ای بسا شکلها که پیدا بود
چرخ لعاب را چه شعبده ها	از پس یکدگر هویدا بود
شکل ماه نو از سپهر نخست	چون نگینی میان صحرا بود
در دوم پاره بود پیر دبیر	کلکی اندر کفش زیبا بود
در سیم چرخ بود دختره کی	مطربی خوب رو و زیبا بود
نوعروسی بسی بدیع جمال	در سپهر چهارمش جا بود
بود در چرخ پنجمین ترکی	که بسی تند ناشکیبا بود

در

در ششم غرفه پاک دستوری	زیرک و هوشیار و دانا بود
بر در چرخ هفتمین پیری	بحراست همیشه بر پا بود
از ثوابت هزار نقش بدیع	که عیان ز آسمان دنیا بود
شهریاری نشسته بود به تخت	بر سرش تاجی از ثریا بود
قهرمانی سوار بود بشیر	در کفش صارمی ز جوزا بود
تا فتی از یمن عذار سهیل	وز سوی شام شکل شعری بود
جسم عیوق بود چون مجنون	پیکر زهره همچو لیلا بود
در بسیط فلک بنات النعش	همچو کشتی میان دریا بود
آسمان صد هزار خط بنوشت	لیک نقشش همه چلیپا بود
چون نظر کردم آن خطوط و نقوش	دیدم این بیت را در انشا بود

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ای دهانت قرین خاتم جم	لب لعلت نگین خاتم جم
ابرویت یار تیغ طهمورث	لب لعلت معین خاتم جم
ای رخت رشک جام کیخسرو	وی لبت جانشین خاتم جم

روی ماهت قرینهٔ خورشید — لب لعلت قرین خاتم جم

خال هندو بگرد لعل لبت — اهرمن در نگین خاتم جم

جز دهان ولیت نکرده کسی — آب حیوان عجین خاتم جم

لوحش الله از این دهن که بود — درج دُرّ ثمین خاتم جم

بوسه کس را مده از آن لب لعل — نیست هر کس امین خاتم جم

کن بیک بوسه ای پری زان لعل — دل زارم رهین خاتم جم

خال جادویت از سر نیرنگ — عاقبت شد نگین خاتم جم

گفت صاحبدلی که چه بود — نقش مهر مبین خاتم جم

بی تأمل بپاسخش گفتم — بود نقش نگین خاتم جم

در پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

شاه گیتی مظفر الدین شاه — کز سپهرش گذشته پایه

چترش افکنده سایه بر خورشید — تیغش افشانده خون ز هره ماه

صد چه قیصرش پاسبان سرای — صد چو خاقانش حاجب درگاه

تیغ وی شحنه ایست بس خونخوار — عدل وی عاملی است بس دلخواه

انتقام

انتقام غنم کشد از گرگ — تیغ بأسش بروز باد افراه

خسروان در برش ستاده بپای — سرکشان بر درش نهاده جباه

هشته بر فرق فرقدان اورنگ — برده بر طاق کهکشان خرگاه

بازوی دین ز تیغ اوست قوی — پشت شرک از سهام او دوتاه

در سپهرش وسیع تر ملکت — وز نجومش فزون ترست سپاه

بس کریمست و با دل آنخسرو — بس رئوفست و مهربان اینشاه

خوشتر از نعت حیدر کرار — تحفه ام نیست لایق درگاه

در ثنای یدالله این ترجیع — ختم کردم بنام شاهنشاه

از امینی بنام شاه این بیت — ماند خواهد همیشه در افواه

در پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی





